

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# نخل‌های بی‌سر

قاسمعلی فراست



نشر صریر

---

**نخل‌های بی‌سر**

قاسمعلی فراست

چاپ اول: ۱۳۶۲

چاپ سوم (چاپ اول نشر صریر): ۱۳۸۵

صفحه‌آرایی: مرتضی ندیری

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ؟

**مراکز پخش:**

۱- تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴ - بنیاد حفظ آثار و

نشر ارزشهای دفاع مقدس - تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۷-۸۸۷۴۷۷۹۸

۲- خیابان انقلاب - روبروی درب اصلی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۸ - مرکز

پخش صریر - تلفن: ۶۶۹۵۴۱۰۸

شاپک: ؟

---

پیشکش به:

سپاه دلاور و بچه‌های صمیمی خرمشهر



این نوشته، «واقعیت»ی است  
در جست‌وجوی «حقیقت»





## فصل اول

مادر با شنیدن خبر و دیدن مردمی که دست و پایشان را گم کرده‌اند، از آرام و قرار افتاده است. یک پا به خانه دارد و یک پا به کوچه؛ و وقتی یادش می‌آید که ناصر گفت کار امروزش سمت شلمچه است، دلشوره‌اش بیشتر می‌شود. به هر چیز و هرکس که برمی‌خورد تاب تحملش را ندارد. کافی است پایش به جایی گیر کند تا سکندری برود، یا کسی سؤالی از او کند که مقتضای حالش نباشد تا فریاد بزند و دردی را که در دلش تلنبار و خوره وجودش شده، بیرون بریزد و دق دلش را سر او خالی کند.

مرد خاموش نشسته است. رفتار پرتهاپ زن، دلش را می‌سوزاند؛ اما لب از لب نمی‌جنباند. سیگار از لای انگشش نمی‌افتد. سرش را پایین انداخته و با گل‌های ریز فرش زیرپایش ور می‌رود و از لابه‌لای تار و پود آن، راه چاره می‌جوید. بارنامه‌های گاراژ را که به خانه آورده باز نمی‌کند و مثل شبهای دیگر به حساب دخل و خرج نمی‌پردازد. دیگر نمی‌غرد که: «بذارین حواسم جمع باشه. اشتباه کنم باید از جیبم بدم‌ها!» طاقت زن طاق می‌شود و کاسه صبرش لبریز:

- مرد، بلند شو آخه یه کاری بکن؛ دارم دیوونه می‌شم‌ها!

و مرد دلجویانه به حرف می‌آید:

- می‌دونم ناراحتی؛ حق داری، اما من چه کار می‌تونم بکنم، هان؟ گفته کاری که گرفته نزدیک شلمچه است. آخه کجای شلمچه؟ تو با این آدرس می‌تونی بری دنبالش؟ د نمی‌تونی که. اگه تو مادرشی، منم پدرشم؛ د دل منم که سنگ نیس. منم مٹ کوره دارم می‌سوزم، اما آتیش دلمو که نمی‌تونم نشونت بدم. غیر از اون... چیزی که نشده. می‌گن چند تا تیر شلیک کرده‌ن؛ همین و همین!

زن کوتاه می‌آید و همان‌طور که چمباتمه زده، تنش را بار دیوار می‌کند و ذهنش را به ناصر می‌دهد. سرش را به چپ و راست می‌چرخاند. غم به چهره‌اش می‌دود و صورتش مثل پنجه‌ای که مشت کرده، به هم گره می‌خورد. چروک به چهره زن پا گذاشته اما هنوز پاگیر نشده است. هر بار که غمی به دلش می‌نشیند، خطوط چهره هم رنگ می‌گیرد و وقتی هم که دلشاد است، چنان محو می‌شود که به سختی می‌توان جای پایش را دید. دلشوره امشب، او را از آرام و قرار انداخته است؛ نه حال نشستن دارد و نه پای ایستادن؛ بی‌اختیار می‌رود و می‌آید، می‌رود و می‌آید.

مرد سیگار پشت سیگار آتش می‌زند و با آن، دود دلش را هوا می‌دهد. هنوز با سر انگشت گل‌های قالی را می‌کاود.

زن باز از جا کنده می‌شود و سراسیمه به کوچه می‌زند. چشم‌هایش را از پشت عینک ریز می‌کند و نگاهش را تا ته «فلکه مقبل» می‌برد؛ اما اثری از ناصر نمی‌بیند. تیرهای سیمانی کوچه، جابه‌جا قد علم کرده‌اند و گله به گله کوچه را روشن می‌کنند. زن واگویه می‌کند: «حسین و شهناز هم نیومدن» و بعد از مکتی، به خود تسلی می‌دهد: «اما خب، اونا اقلأ سمت مرز نیستن.»

از ته کوچه شبجی پیدا می‌شود و در دل زن بذر امید می‌کارد. چشم‌هایش را ریزتر می‌کند و قد و بالای سیاهی را ورنانداز. سیاهی، زیر نور زردرنگ چراغ‌های کوچه که می‌رسد واضح‌تر می‌شود؛ اما دیری نمی‌پاید و گردی

روشنایی را که پشت سر می‌گذارد، دوباره تیرگی شب او را می‌بلعد. زن عینکش را جابه‌جا می‌کند و از پشت شیشه آن به سیاهی دقیق می‌شود. جلوتر که می‌آید، زن، سفیدی لباس‌هایش را تشخیص می‌دهد و به شک می‌افتد:

- ناصر که لباس سفید نداشت، غیر از اون، ناصر صبح با ژینانش رفت. دلش را از سیاهی می‌کند، اما چشمش را نمی‌تواند.  
 - مامان، بابا می‌گه بیا تو.

سر زن، سنگین به عقب برمی‌گردد و بین آستانه در حیاط، هاجر را می‌بیند. پرچادر را به زیر چشم‌هایش می‌کشد تا اشکش را از هاجر پنهان کند. کوچه را تا ته می‌کاود و بعد از ندیدن اثری از ناصر، بی‌میل تا اتاق نشیمن می‌رود. مرد هنوز سیگار می‌کشد و گهگاه، نگاهش را به ساعتی که بالای عکس «امام» کاشته شده می‌اندازد. دلش در هول و ولاست، اما نگرانی‌اش را خود به تنهایی می‌کشد و آن را از زن پنهان می‌کند.

صدای تیک‌تاک ساعت، در سر زن و شوهر می‌پیچد و سکوتشان را به هم می‌زند؛ آونگش پتکی شده است و هر بار که می‌آید و می‌رود بر سر آنها می‌خورد. مرد با دیدن ساعت به یاد اخبار می‌افتد:

- بابا، هاجر، ساعت هشته؛ اون رادیو رو روشن کن ببینیم چی می‌گه.

با صدای مرد، بوی تند سیگار در مشام دخترک می‌پیچد. هاجر که خداخدا می‌کرد برای آرامش پدر و مادر کاری کند، از جا می‌جهد و رادیو را روشن می‌کند.

رادیو آرم اخبار پخش می‌کند و زن و مرد حوصله شنیدن همین آرم کوتاه را حتی ندارند. دوست دارند هرچه زودتر تمام شود و بفهمند چه خبر است. گوش زن و مرد به رادیو داده می‌شود و نگاه هاجر به پدر و مادر. ناگهان صدای ماشینی پشت در حیاط از ناله می‌افتد؛ نگاه زن و مرد به هم گره می‌خورد و زن، ولنگار بیرون می‌پرد و لنگه در حیاط را «شترق» به دیوار

می‌کوبد.

ناصر هنوز از ماشین بیرون نیامده که زن بغل باز می‌کند و او را به آغوش می‌کشد:

- ننه، ناصر؟!

ناصرش را میان دست‌های کوچک و استخوانی‌اش می‌چلاند و دلش آرام می‌گیرد.

ناصر، یک سر و گردن از مادر بلندتر است. هیكلش آغوش مادر را پر کرده است. بدنش سنگین است و پر؛ اما دست‌هایش بیش از روزهای دیگر می‌لرزد. ناصر میان دست‌های او اسیر شده است؛ چند بار دست‌هایش را برای جدا کردن مادر از خود بالا می‌برد، اما دلش راضی نمی‌شود. حرفی به لب دارد و برای گفتن آن عجله دارد. این بار دست‌هایش را بالا می‌برد؛ دست‌های مادر را از کمر خود باز می‌کند و دستپاچه او را به داخل می‌برد. صدای ناصر زنگ دارد؛ زنگ غم. مادر که حالا نگرانی‌اش کمتر شده، می‌پرسد:

- چرا این قدر دیر کردی؟ نصف عمر شدم آخر!

- چی می‌گی ننه! کجای کاری!

و حرفش را می‌خورد و فقط سر تکان می‌دهد. پدر و هاجر هم بیرون آمده‌اند. پدر، با دیدن ناصر زبان باز می‌کند:

- چرا دیر کردی بابا؟ مادرت که خودشو کشت!

شور و اضطراب، وجود ناصر را پر کرده است. حرکاتش تند شده، و برای رفتن به داخل عجله دارد. به آستانه در اتاق که می‌رسد هرکدام از کفش‌هایش را به طرفی پرت می‌کند؛ خودش را پای دیوار اتاق می‌رساند و همچون آواری فرو می‌ریزد.

رفتارش دل پدر و مادر را چنگ می‌اندازد؛ اما چیزی نمی‌پرسند و

حیرت‌زده نگاهش می‌کنند. ناصر بی هیچ‌نگاهی به آنها می‌غرد: «نامردها!» و مشت گره شده‌اش را می‌فشارد.

- ننه جون چی شده؟! مردم چی می‌گن؟!!

این بار به حرف می‌آید:

- خلاصه ننه، جنگ شروع شده؛ هر فکری دارین بکنین. اگه تو این دو روز طفره می‌رفتین و حاضر نمی‌شدین برین خونه دایی، دیگه حالا مجبورین. هلی کوپترهاشون از دور دیده می‌شن. نیم‌ساعت به نیم‌ساعت یا خودشونو نشون می‌دن یا الکی شلیک می‌کنن. فقط منتظرن که پاسگاه ما عکس‌العمل نشون بده. حتی چند نفر، با دوربین ارتشی‌ها، سنگرهاشونم دیدن.

چشم و دهان پدر و مادر، به طرف ناصر بازمانده است. هاجر هم، گاه برادر را می‌پاید و گاه پدر و مادر را. ناصر برای گفتن آنچه دیده شتاب می‌کند. دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

- اینا نقشه‌هایی برای خودشون کشیدن. حالا دیگه چه بخواین و چه نخواین، از فردا صبح باید برین خونه دایی. اونجا هم از مرز دوره و هم از تیررس اونها، اینجا هم سر راهه، هم بغل این دکل بدمصبه. اگه خدای نکرده خبری بشه، دیر بجنین، رفتین!

چشم‌های مادر گشاد شده و دستپاچه است. تندتند آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌خواهد چیزی بگوید:

- آخه مادر مگه جنگ الکیه! ما چه هیزم تری بهشون فروختیم که می‌خوان با ما جنگ کنن؟ تازه... مگه می‌شه آدم خونه و زندگی‌شو ول کنه و بره سربار مردم بشه؟!!

پدر ساکت مانده است و سیگار می‌کشد. یک جفت چروک بزرگ به پیشانی انداخته و هیچ چیز نمی‌گوید. ناصر در جواب مادر می‌غرد:

- گفتم که ننه، چه بخواین و چه نخواین، باید برین. مجبورین! می‌دونی اجبار

یعنی چی یا نه؟ یا باید دست بچه‌ها تو بگیری و بری، یا بمونی و یکی بعد از دیگری براشون «ننه ننه» کنی. شایدم برا همه شون یک‌جا. یا اصلاً شایدم زبونم لال، فرصت ننه ننه پیدا نکردی و همه تون یک‌جا از بین رفتین. زن اشک‌هایش را پاک می‌کند و حرف‌های ناصر را نمی‌شنود:

- خوب، فرض کن راضی‌ام شدیم و رفتیم. تو و حسین چی؟ مگه نمی‌خوایین با ما بیایین؟

- شما غصه ما رو نخورین؛ ما جوونیم و اگه خبری شد می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. تو و بابا، دست دو تا دخترتونو بگیرین و همین فردا از اینجا دورشین.

مرد، با ته سیگارش سیگار بعدی را روشن می‌کند و با دود آن، هوای اتاق سنگین‌تر و گرفته‌تر می‌شود. دست‌های زن بالا می‌رود و استغاثه می‌کند:

- یا فاطمه زهرا! تو رو به جون عزیزت حسین، خودت کمکمون کن. صدای ترمز ماشینی پشت در، گفتگو را قطع می‌کند و صدای زنگ، هاجر را به بیرون می‌پراند. همه ساکتند. پدر بلند صدا می‌کند:

- شهنازه؟

- آره بابا؛ شهنازه و داداش حسین.

دوباره صدای ماشین بلند می‌شود و قبل از اینکه شهنازه و حسین به اتاق برسند، غررش در کوچه گم می‌شود. هاجر خون‌های شتک‌زده روی چادر شهنازه را که می‌بیند جا می‌خورد و حیرت‌زده می‌گوید: «شهنازه!» و همان‌جا پایش سست می‌شود. حسین، شهنازه را عقب می‌زند و می‌گوید:

- صبر کن اول من برم و یواش یواش جریانو بهشون بگم، بعد خودتو نشون بده. اگر ننه تو رو اینجوری ببینه، دق می‌کنه.

شهنازه، خواهرش را به اتاق می‌فرستد و از او می‌خواهد که چیزی به مادر نگوید. زیر نور چراغ راهرو، چادرش را نگاه می‌کند. خون خشک، جابه‌جای

چادر را لک انداخته است. می‌خواهد چادر را وارونه سر کند که صدای جیغ مادر، دستپاچه‌اش می‌کند.

- ننه، شهناز؟! یا ابالفصل بی‌دست، بچه‌م چی شده؟!

زن خودش را سراسیمه به او می‌رساند. پایش به آستانه در می‌گیرد؛ سکندری می‌خورد و بر زمین می‌افتد؛ اما تند از جا می‌جهد و خودش را به شهناز می‌رساند.

شهناز چادرش را از سر برمی‌دارد؛ آن را مچاله می‌کند و گوشه راهرو می‌اندازد. لب‌هایش را به زور باز می‌کند و تلخ‌خند می‌زند و می‌گوید:

- من که چیزیم نیست ننه؛ ایناها می‌بینی که.

زن با ناخن بر گونه‌هایش چنگ می‌کشد و سر تا پای دخترش را ورنه‌انداز می‌کند:

- مادر، تو که تمام بدنت خونه. چه بلایی سرت اومده ننه مرده؟!

شهناز آرام‌تر شده است و حالا فضا را برای دادن خبرهایی که دارد مناسب‌تر می‌بیند. زیر بغل مادر را می‌گیرد و او را به اتاق می‌برد؛ بقیه هم به دنبال او کشیده می‌شوند. چشم‌های پدر و هاجر از حدقه بیرون زده‌اند.

مادر خودش را روی متکاهایی که با بیرون رفتنش کف اتاق پنخس شده رها می‌کند و بریده بریده می‌گوید:

- یا امام حسین... نفسم بند اومد... بیرون چه خبره ننه؟!... این همه خون از کجاست؟!... قلبم از کار افتادها.

ناصر دل‌داری‌اش می‌دهد:

- آخه بی‌خودی ننه؛ حسین داره بهت می‌گه چیزیش نیست، تو یه دفعه می‌پری بیرون و برا خودت عزا می‌گیری.

بغض، گلوی شهناز را فشرده. تاکنون چند بار حرفش را به لب آورده است و دوباره فرو داده. عاقبت دل به دریا می‌زند و به حرف می‌آید:

- جنگ... جنگ شروع شده ننه. امروز بیست نفر را کشتن؛ بیست نفر! حالا دیگه مجبورین از اینجا برین. ناصر راس می گفت؛ بهتره برین اون طرف شط، خونه دایی اینا.
- صدایش لرزه دارد. پدر ته سیگارش را چنان در جاسیگاری فشار می دهد که انگار می خواهد دق دلش را سر آن خالی کند. بعد زیرسیگاری را کنار می سراند و لب به شکایت باز می کند:
- آخه مگه میشه؟
- دوباره در خود فرو می رود. دست های کشیده و بزرگش را روی زانوهای می گذارد و سکوت می کند. ناصر راه را بر او می بندد:
- هیچ راه دیگه ای نیس.
- حسین - انگار که چیزی را ناگفته گذاشته - خودش را از کنار دیوار اتاق جلو می کشد و می گوید:
- پس بذارین همه چیز رو بگم. راستش سنگرهایی رو هم که کندن دیدم. باهاتون اتمام حجت می کنم، اونا قصد جنگ دارن، تصمیم شونو گرفتن، هیچ راهی جز اینکه فردا اول صب از اینجا برین، ندارین. حتی اگه می شد می گفتم فردا دیره، همین امشب برین.
- شهناز، وضع را برای ترکاندن بغض گلوگیری که آرامش نمی گذارد، مناسب می بیند:
- «اگه کشته ها و زخمی ها را دیده بودین! یکی رو تو ملاحظش زده بودن، یکی قلبش شکافته شده بود، یکی حنجره ش، یکی...» و جای خون هایی را که روی لباسهایش خشک شده است، نشان می دهد:
- «ببین، اینا مال همون بیست نفره. همونایی که بی خبر از همه جا شهید شدن. بذار چادرمو بیارم خوب نگاه کنین. انگار باورتون نمی شه!».
- شهناز از جایش کنده می شود و برای آوردن چادر به راهرو می رود.



## فصل دوم

سپیدی کم‌رنگی در فضای تاریک شب دویده است و لحظه‌لحظه سیاهی را در خود فرو می‌برد. نبرد تاریکی و روشنایی است و هرچه می‌گذرد سیاهی رنگ می‌بازد. صبح، صبح، صبح خاکستری است. روشنی به همه فضا دویده؛ اما شرق روشن‌تر است. هوای خرمشهر در این ساعت ملایم است. نه حرارت و عرق‌ریزان روز را دارد و نه «وزوز» پشه‌های سمج سرشب را. خنکای دلپذیری در هوا دویده و به چشم، سنگینی می‌دهد؛ سنگینی خواب.

از دور، صدای ناله کامیون‌ها و «ویژویژ» سواری‌ها - تک و توک - به گوش می‌رسد. آسمان آبی شهر، ستاره باران است. بوی گل‌های قرمز «هفت‌بندی» و زرد «جنگلی» به مشام می‌رسد و پا را همان‌جا نگه می‌دارد و چشم را دنبال خود می‌گرداند.

صدای اذان از گلدسته‌های «مسجد جامع» افتاده و مناره‌ها به تماشای شهر ایستاده‌اند. دوست دارند دوباره صفیر برکشند و این‌بار به جای اذان، بیدارباش سر دهند، مردم را از خواب بپرانند، و همه را از شروع جنگ باخبر کنند. ناصر و برادر کوچکترش حسین، سبک‌تر از هر روز، خود را از رختخواب بیرون می‌کشند. حسین کورمال کورمال، دستش را به دیوار می‌کشد و کلید برق را پیدا می‌کند. نور چشم هردو را می‌زند. حسین کوچک‌تر و تکیده‌تر است اما

عجله‌اش برای رفتن بیشتر. قدم‌هایش را تند و سبک برمی‌دارد و یک راست به طرف حوضی می‌رود که خودش را وسط حیاط، زیر درخت بزرگ «کُنار» رها کرده است.

آب که بر سر و صورتش می‌خورد، خواب را از چشمانش می‌پراند و به او احساس سبکی می‌دهد. نگاهش به اتاق پدر و مادر می‌افتد و چراغ آن را روشن می‌بیند. به ناصر - که دست‌هایش را بالا زده - می‌گوید:

- ننه امشب دو سه بار هی رفت بیرون و اومد. حالا هم بیداره.

- از کجا معلوم از اول شب بیدار نمونده؟

دو برادر وضویشان را گرفته‌اند و می‌خواهند به نماز بایستند که مادر وارد می‌شود و عز و التماس می‌کند:

- ننه، الهی من قریون قد و بالای جفتتون؛ حالا که من و باباتون مجبور شدیم بریم، شما هم با ما بیاین. فداتون بشم، باشه؟

ناصر می‌گوید:

- ننه‌جون، حالا شما برین؛ من و حسین هم پشت سرتون می‌آیم.

مادر دست از التماس برنمی‌دارد:

- ننه قربوتون، بیاین باهم بریم!

حسین دست‌هایش را روی شانه مادر می‌گذارد و آرام می‌گوید:

- ننه‌جون، بگو جون می‌خوام تا هم من بگم «چشم» و هم ناصر؛ اما این

حرفو نزن. دشمن حمله کرده؛ متوجهی؟ حمله! باید جلوش ایستاد یا نه؟

مادر دست حسین را روی شانه‌اش نگه می‌دارد؛ آن را نوازش می‌کند و

می‌گوید:

- آخه پس این همه سرباز و آژانو می‌خوان چه کار؟ خب اونا می‌رن دیگه!

ناصر به نماز ایستاده و حسین را هم که آماده نماز می‌بیند، می‌گوید:

- پس اقلأ یکی تون با ما بیاین.

این را به التماس می‌گوید و منتظر جواب می‌ماند اما به جواب گوشه لب حسین را می‌بیند که آرام به خنده باز می‌شود و کنار ناصر به اقامه می‌ایستد. درمانده به اتاقش برمی‌گردد و بین راه، غرولند می‌کند. «نه‌خیر! گوششون بدهکار نیست.»

صدای گاه‌به‌گاه انفجار، از نزدیکی مرز به گوش می‌رسد. دل مادر خالی شده است و نگرانی‌اش بیشتر. برای بستن بار سفر نه دستش پیش می‌رود و نه پایش. وامانده و سردرگم است و اگرچه هم خبر شهادت آن بیست نفر را از زبان شهناز شنید و هم صدای انفجار و شلیک را به گوش می‌شنود، اما نمی‌خواهد شروع جنگ را قبول کند. دست و دلش برای جمع کردن اثاثیه لازم به کار نمی‌آید. سردرگم و بی‌میل هر تکه‌تکه‌ات را از گوشه‌ای برمی‌دارد و چنان روی هم تلنبار می‌کند که انگار دیگر همان کبری‌خانم باسلیقه نیست. انگار این خانه با دست‌های او عین یک دسته‌گل چیده نشده است، انگار کبری دیگر کبرای سابق نیست.

کوهی از رختخواب و کاسه و بشقاب و چراغ خوراک‌پزی و وسایل دیگر، میان اتاق علم می‌شود و صدای مرد درمی‌آید:

- زن، چه کار داری می‌کنی؟ سفر هند که نمی‌خواهیم بریم! یه چند روز اونجا مییم و برمی‌گردیم سر خونه و زندگیمون. جنگ جهانی که نیس! شهناز می‌گوید:

- آره مامان؛ بابا راس می‌گه.

ورود ناصر و حسین، بگو مگویشان را تمام می‌کند. دو برادر، کوله‌بارشان را بر دوش انداخته‌اند و قصد خداحافظی دارند. مادر هیکل ریز و باریکش را لای چادر پیچیده و گره چادر را بر کمر انداخته. از روی چمدان لباس‌ها کمر راست می‌کند و به ناصر و حسینش زل می‌زند. اول فقط نگاهشان می‌کند و همانجا کنار کومه‌ات‌ها می‌ماند؛ اما ناگهان از جا کنده می‌شود و دست‌هایش را مثل

بال‌های کبوتر باز می‌کند و آن دو را به سینه می‌چسباند و غرق بوسه‌شان می‌کند.

دو برادر چندی میان دست‌های مادر می‌مانند و بعد صدای زمزمه‌ای از لب‌های حسین شنیده می‌شود؛ چنان هم زمزمه می‌کند که انگار می‌خواهد زمزمه‌اش به گوش ناصر هم برسد:

- یا ایها الذین امنوا لا تتخذوا آباءکم و اخوانکم...

این آیه را ناصر روزهای اول انقلاب هم شنیده است. چشم به چشم حسین می‌اندازد و هر دو از میان دست‌های مادر - که محکم نگه‌شان داشته - بیرون می‌آیند. از مادر که جدا می‌شوند آغوش باز شهناز و هاجر را می‌بینند که انتظارشان را می‌کشند. دو خواهر، برادرها را به بغل می‌کشند و آنها را بوسه‌باران می‌کنند. شهناز همین که ناصر را به آغوش می‌کشد، اشکی هم که تا این لحظه در چشم‌هایش پنهان بود بی‌صدا سرریز می‌شود، اما هاجر که کوچک‌تر است و بی‌طاقت‌تر، بغضش می‌ترکد و بلند گریه سر می‌دهد. پدر سرش را پایین انداخته و پیشانی‌اش را چروک. از پشت شیشه عینکش، دو رشته باریک اشک روی گونه‌ها می‌لغزد و ریش کوتاهش را خیس می‌کند. صدای هق‌هق مادر بلند شده است. چشمش فقط به ناصر و حسین دوخته شده که از بغل دخترهایش بیرون آمده‌اند و این‌بار پدر بلند بالای‌شان را به آغوش می‌کشند. پدر تا این لحظه فقط اشکش نمایان بود اما با فشاری که میان دست‌های ناصر می‌بیند، صدایش هم از سینه بیرون می‌زند:

- بابا، ناصر!

و اشک امانش نمی‌دهد. ناصر دست‌های پدر را بوسه می‌زند و رهایشان می‌کند. کوله‌بارش را از زمین می‌کند و نوبت را به حسین می‌دهد. مرد که به بغل حسین می‌رود، مادر قرآن یادگاری پدرش را از لابه‌لای کتاب‌های شهناز بیرون می‌کشد و بر آن بوسه می‌زند. آرام چیزی زمزمه می‌کند و به طرف در

حیاط می‌دود. دو برادر؛ قرآنی را که مادر بالای سرشان نگه داشته می‌بوسند و برای رفتن شتاب می‌کنند. مادر قد و بالایشان را ورنانداز می‌کند و اشک می‌ریزد. چشم‌هایش جز قد و بالای حسین و ناصر را نمی‌بیند. کمی که از او دور می‌شوند، یادش می‌آید که عینکش را به چشم نزده است تا بهتر تماشاایشان کند. قدری که می‌روند مادر صدایشان می‌زند، حسین و ناصر سر به عقب برمی‌گردانند. ناصر می‌گوید:

- چیه ننه؟

مادر جواب نمی‌دهد و با ولع قد و بالایشان را نگاه می‌کند. حسین و ناصر هم می‌مانند و مادر را نگاه می‌کنند، ناگهان ناصر نهیب می‌زند که «بریم» بچه‌ها می‌روند، اما مادر هنوز دم در است و نگاهشان می‌کند. ناگهان یاد شعری می‌افتد که شب عاشورا، غلام کویتی‌پور به زبان حال امام حسین - هنگام به میدان رفتن علی‌اکبرش - برای مردم می‌خواند:

گه دلم پیش تو و گه پیش دوست      رو که در یک دل نمی‌گنجد دو دوست

سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و اشک‌هایش را بی‌دریغ فرو می‌ریزد. چنان با حسرت نگاهشان می‌کند که انگار برای آخرین بار می‌بیندشان. از سر کوچک که می‌پیچند، از آنها دل می‌کند و می‌خواهد به اتاق برگردد که شوهر و دخترهایش را هم پشت سرش می‌بیند؛ آنها هم نگاهشان می‌کرده‌اند. روشنایی خودش را کف کوچک‌ها کشیده و تاریکی را کاملاً از زمین چیده. مردم زندگی امروز را زودتر شروع کرده‌اند. جلوی نانویی - که چراغ‌هایش را با شروع اذان روشن کرده - چند ردیف صف کشیده‌اند. چند زن و مرد پشت در خواربار فروشی «آقا مرتضی» بست نشسته‌اند و منتظر باز شدن مغازه‌اند. به خیابان اصلی روح جدیدی دمیده شده و رنگ و روی هر روز را از آن گرفته است. وانت‌بارها تا سقف، اثاث زده‌اند و با سرعت به طرف جاده‌ اهواز پیش می‌روند. سواری‌ها هم تا جا داشته‌اند بار زده‌اند، صندوق عقبشان را فرش و

اثاث دیگر چپانده‌اند و داخلشان را مسافر. همه شتاب دارند و انگار که شهر را طاعون گرفته؛ از آن می‌گریزند.

حمام را که پشت سر می‌گذارند، حسین همکلاسی‌اش غلامرضا را می‌بیند که چمدانی به بغل زده و به کمک پدرش، بار و بنه مسافرت را می‌بندد؛ از او می‌پرسد:

- کجا غلامرضا؟

غلامرضا نفس نفس می‌زند و می‌گوید:

- همراه بابام اینا می‌ریم تهرون. اینجا که می‌بینی، دیگه نمی‌شه موند. شما دارین کجا می‌رین؟

حسین چهره درهم می‌کشد و بدون جواب می‌گذرد؛ اما ناصر زیر لب می‌غرد:

- بی‌غیرت‌ها!

آفتاب هنوز خودش را بر سر شهر نگسترده اما نخل‌های بلند - که سرهای سبز خود را بر آن مالیده‌اند - ورودش را خبر می‌دهند. جلوی بقالی «چهارراه مقبل» غلغله است و جمعیت توی هم وول می‌خورند:

- محمدآقا، قند من چی شد؟

- برنج ما رو ندادی.

- آقا نوبت منه؛ از سحر تا حالا علف زیر پام سبز شد.

- محمدآقا جون؛ قربونت، تایید و صابون!

محمدآقا که دست و پایش را گم کرده می‌گوید:

- بابا مصبتونو شکر؛ صدتا دس که ندارم! چه خبر تونه؟! هنوز که چیزی نشده!

- محمدآقا؛ قند ما رو قربون دستت.

- د، تو که همین دیروز یه بغل قند بردی.

- تو قند بده پولتو بگیر، مگه مفتش مردم هستی؟ د، یعنی چه؟!  
 حسین و ناصر قدم تند می‌کنند و از آنجا دور می‌شوند. به خیابان پشت  
 مسجد که می‌رسند، حسین می‌پرسد:  
 - راستی، حالا اصلاً کجا باید بریم؟  
 ناصر سکوت کرده و در خود می‌رود. حسین دوباره که می‌پرسد، ناصر  
 سکوتش را می‌شکند و می‌گوید:  
 - نمی‌دونم. ولی... ولی بهتره بریم طرفای «پاسگاه» و «شلمچه»؛ سمت خط.  
 هان؟  
 - خب اونجا که رفتیم بگیریم چی؟ اسلحه بخوایم، که حتماً بهمون نمی‌دن. نه  
 سربازی رفتیم، نه طرز کار تفنگو بلدیم.  
 ناصر به رفتن فکر می‌کند. قدم‌هایش را بلند برمی‌دارد و حسین را به دو  
 می‌اندازد:  
 - حالا بیا؛ بالاخره یه کاری می‌کنیم. مگه همه بچه‌هایی که می‌رن، طرز کار  
 تفنگو می‌دونن؟ غیر از اون... رانندگی که بلدیم؛ سنگرکنی که بلدیم؛  
 زخمی‌ها رو که می‌تونیم برسونیم شهر...  
 صدای «گرومب» انفجاری، از نزدیکی پاسگاه شنیده می‌شود و حرف ناصر  
 را قطع می‌کند. ناصر گوشش را تیز می‌کند و دنبال صدا می‌گردد، که حسین  
 می‌گوید:  
 - ای بی‌شرف‌ها... بدو برویم ناصر؛ بدو.  
 آشوب به شهر آمده است. تعداد ماشین‌هایی که اغلب باربند بسته‌اند و  
 لبالب مسافر و اثاث، به طرف جاده آبادان می‌روند، هر لحظه بیشتر می‌شود.  
 چند جوان، عقب وانتی ایستاده‌اند و «مرگ بر آمریکا» می‌گویند و به طرف  
 پاسگاه و شلمچه می‌روند. با دیدن آنها پاهای دو برادر توان می‌گیرد و دلشان  
 امید.

حسین قدم تند کرده و پابه پای برادر می دود که ناگهان مبصرشان را می بیند.  
به نفس نفس افتاده و از سمت مقابل می آید. چشمش که به حسین می افتد،  
می ایستد:

- کجا حسین؟

- دارم با داداشم می رم پاسگاه.

- ببین؛ من اونجا بودم. «کوکتل مولوتوف» می خوان. بیا با هم بریم کوکتل  
بیاریم.

حسین می خواهد فکر کند، که دوستش نهیب می زند:

- یا علی؛ بجنب.

حسین به برادرش می گوید:

- پس داداش، من همراهش می رم که کوکتل بیارم.

- برو، منم می رم سمت پاسگاه، آنجا همدیگر رو می بینیم.

دو برادر، با شتاب برای هم دست تکان می دهند و از هم جدا می شوند.



## فصل سوم

### ۱

مسیر ورود عراقی‌ها را گله‌به‌گله بسته‌اند. هر کس از شهر مانده و آنهایی که از شهرهای دیگر آمده‌اند رو به مرز رفته و راه ورود دشمن را بسته‌اند. جابه‌جا کمین کرده‌اند و جان‌پناه ساخته‌اند اما سلاح ندارند و پی راهی برای رسیدن به سلاح‌اند.

ناصر هم مثل بچه‌های دیگر در تب و تاب تفنگ می‌سوزد و برای به دست آوردنش نقشه می‌کشد. در بین گروه چهار نفری آنها، تنها «رضا» مسلح است. رضا «ام-یک» دارد و بقیه کوکتل؛ کوکتل‌هایی که یا خودشان ساخته‌اند و یا از مسجد جامع برایشان آورده‌اند. همین که ناصر از بی‌تفنگی لب به شکایت باز می‌کند، داغ بقیه هم تازه می‌شود و هرکدام چیزی می‌گویند:

- باید تفنگ به دست آورد؛ هر جور هست باید مسلح شد.  
- آخه از کجا؟! مگه تفنگ پیدا می‌شه! باور می‌کنین سپاه خرمشهر تمام «ژ-

۳»هاش به ۱۰ تا نمی‌رسه!

- تازه، پیدا هم که بشه، اول می‌دن به اونایی که کارت پایان خدمت دارن یا مطمئن‌اند که طرز کارش رو خوب بلدند.

صالح مشتش را از خاک کف سنگر پر می‌کند و خاک‌ها را می‌فشارد و

- می گوید:
- می دونین بچه‌ها، برا تفنگ پیدا کردن، فقط یه راه داریم؛ از هر راه دیگه‌ای هم که بریم، بیراهه‌ست.
  - راش چیه، صالح؟
  - شبیخون! باید امشب شبیخون بزیم و مثل بچه‌های گروه «اسد» از عراقیا بگیریم. اونا دیشب بی خبر رفتن سراغشون و سه تا «کلاش» غنیمت گرفتن. ناصر می خندد؛ به صالح برمی خورد. رو به او براق می شود:
  - می خندی؟
  - ناصر نمی تواند خنده‌اش را کتمان کند:
  - آخر فسقلی جغله به فرض که بنخواییم شبیخون بزیم، تو یه وجبی این وسط چه کاره‌ای؟!
  - خیال می کنین شماها چند سال از من بزرگترین؟! من اول دبیرستانم شما دیپلم! جوری حرف می زنین انگار دبیر منین!
  - فرهاد می گوید:
  - ولی چرا از دولت نگیریم؛ از پادگانا؟
  - رضا او را از پادگان‌ها ناامید می کند:
  - کدوم پادگانا؟ دیروز بچه‌ها رفتن، دیدن جلوی پادگانا صحرای محشره! همه اسلحه می خوان، ولی مگه بهشون می دن؟
  - دوباره صدای فرهاد بلند می شود. پا بر زمین می کوبد و می گوید:
  - آخه چرا نمی دن؟ گذاشتنشون برای کی دیگه؟!
  - رضا جواب می دهد:
  - چه می دونم! اونام غافلگیر شدن و نمی دونن چه کار باید کرد. تا بخوان به خودشون هم بیان، می ترسم عراقیا نصف شهرو ازمون گرفته باشن.
  - صالح چشم از سمت مرز برنمی دارد و آرام می گوید:

- نمی‌ذاریم.
- ناصر دوباره رو به او می‌خندد. بعد سر بزرگ و گردن گوشتی‌اش را به پایین خم می‌کند و می‌گوید:
- ولی من از یه چیز دیگه می‌ترسم!
- رضا دشتی می‌پرسد:
- از چی؟
- گفتنش... گفتنش سختمه، درست نیس.
- خوب بگو دیگه، ما که غریبه نیستیم.
- راستش می‌ترسم؛ می‌ترسم قصد خیانت در کار باشه، و آلا تا الان باید اقلاً اونایی رو که پایان خدمت دارن، مسلح می‌کردن.
- رضا به شک می‌افتد:
- خیانت؟! فکر نمی‌کنم... همچین چیزی یه خورده بعید به نظر می‌آد.
- و دوباره سرش را از دیواره کوتاه سنگر بالا می‌برد و به دنبال ردی از دشمن اطراف را می‌گردد. ناصر آه کشداری می‌کشد و می‌گوید:
- خدا کنه... خدا کنه اینجوری نباشه، و آلا خیلی برامون گرون تموم می‌شه.
- این بی‌شرف‌ها خوب وقتی رو برای جنگ انتخاب کردن!
- فرهاد می‌گوید:
- هم خوب وقتی و هم خوب جایی رو.
- ناصر سر می‌جنباند و ادامه می‌دهد:
- آره، به خاطر همینه که می‌گم خدا کنه کسی قصد خیانت نداشته باشه. اگه غیر از این باشه ضرری می‌کنیم که به این زودی‌ها جبران‌ش غیرممکنه.
- خوزستان یعنی شاه‌رگ حیاتی ایران؛ چه نفتش، چه بندرهاش.
- دستش را که دوباره شروع به لرزیدن کرده به ران می‌زند و با دندان قروچه می‌گوید:

- نامردا... وقتی حمله کردن که دولت فرصت سر خاراندن هم نداره؛ یه سر داره و هزار سودا.

رضا - فرمانده - با امید و اطمینان می گوید:

- ناصر، زیادم خودتو ناراحت نکن. اون کسی که با دست خالی شاه رو با اون همه ایل و تبارش بیرون کرد، بالاتر از اونشم بیرون می کنه.

دل ناصر آرام می گیرد و خاموش می شود. صدای شلیکی در هوا می پیچد و آتش سرخی فضای اطراف را جر می دهد و به سمت شهر می رود. بچه ها پشت سنگر، در خود می پیچند و رضا سر «ام-یک» اش را از سنگر بالا می برد و چشمش را آرام به اطرف می چرخاند.

دستش که به طرف ماشه می رود، ناصر هول می شود:

- رضاجون! فشنگها رو مفت از دست ندی. ماییم و این بیست تا فشنگها!

رضا دستش را از ماشه کنار می کشد و دندانهایش را به هم می فشارد.

- ای بی شرفها! اوناها، پشت اون تپه ها هستن. حیف... حیف که نه فشنگ به اندازه کافی داریم و نه اقلای یه اسلحه به درد بخور.

سرش را از دیواره سنگر پایین می آورد و خودش را روی خاکها ول می دهد و با غیظ می گوید:

- هوم... آدم دشمنشو ببینه و نتونه بزنه! بچه ها امشب حتماً شبیخون می زنیم. یا این بیست تا فشنگم از دست می دیم یا با چند تا اسلحه به درد بخور برمی گردیم.

ناصر انگار منتظر این تصمیم بود اما صالح از خوشحالی دلش غنچ می زند. رضا دشتی خودبه خود فرمانده شده است و بچه ها فرمانش را به جان می خرند. هم سربازی رفته است و تجربه نظامی دارد، هم سلاح در دست دارد و هم مرد میدان است. بچه ها همچون نگین انگشتر، در میانش گرفته اند و از داشتنش به خود می بالند. همین که رضا برای شبیخون شب درخواست کوکتل می کند،

ناصر راه می‌افتد و می‌گوید:

- من رفتم. تا بیاد غروب بشه، با کوکتل برگشته‌م.

## ۲

ناصر، تازه حالا که از بچه‌ها جدا شده است و به شهر آمده، یاد خانواده می‌افتد و این که چند روز است از آنها بی‌خبر است. حتی نمی‌داند خواهرش شهناز را هم با خود برده‌اند یا او مانده و در حسینیه اصفهانی‌ها درس می‌دهد. شهر در این چند روز رنگ عوض کرده است. گله‌گله شهر سنگرهای قد و نیم‌قد علم کرده‌اند. ناصر به خاطر می‌آورد که چند روز پیش وقتی از این‌جا رد می‌شد و به طرف خط می‌رفت، هیچ‌کدام از این‌ها نبود. با دیدن آن‌ها پاهای خسته‌اش جان می‌گیرد و راه رفتن برایش راحت‌تر می‌شود. جلوتر که می‌رود بچه‌هایی را که بیل و کلنگ دست گرفته‌اند و گونی ماسه به بغل می‌کشند، بهتر می‌بیند. خیلی از آنها را می‌شناسد. بچه‌های کوی طالقانی‌اند که با شروع جنگ و تعطیل شدن درس و مشقشان در شهر مانده‌اند و هرکدام به کاری مشغولند. سنگرها ناصر را به یاد روزهای انقلاب می‌اندازد. خوب که نگاه می‌کند چند زن و مرد میانسال هم در میان بچه‌ها می‌بیند. «سیدرضا» متولی مسجد را که کلاه سبزی به سر گذاشته و گونی ماسه را از بغل بچه‌ها می‌گیرد، می‌شناسد. سید گرم کار است و متوجه ناصر نمی‌شود. ناصر می‌خواهد سلام کند و «خداقوت» بگوید که آقا مرتضای بنا را هم مشغول کردن زمین می‌بیند. چند تا از بچه‌های محلشان هم هستند. دوباره می‌خواهد به سیدرضای متولی سلام کند که داریوش توجهش را به خود جلب می‌کند و به حیرتش می‌اندازد. با خودش می‌گوید:

- این دیگه اینجا چه کار می‌کنه؟ حتما خبر ندارن که این بابا کیه و چکاره‌س؟

- چطوری ناصر؟

«سیدرضای متولی» است که تازه متوجه ناصر شده است. ناصر می‌خواهد خودش را از چنگ حیرتی که بر وجودش مستولی شده است رها کند، اما نمی‌تواند:

- ای... الحمدلله... خدا قوت بده آقا سید!

سیدرضا دست‌هایش را بر هم می‌زند و خاکشان را می‌تکاند؛ بعد به طرف ناصر می‌آید و می‌پرسد:

- تا کجا اومدن ناصر؟

داریوش حواس ناصر را پرت کرده است. همان‌طور که ذهنش را پی چیزی می‌گردد، می‌گوید:

- دور ویر شلمچه‌ن.

هنوز نگران است، که سیدرضای متولی می‌پرسد:

- چیه ناصر؟ مگه خبری شده؟ ببینم، شهید زیاد دادین، نه؟

ناصر به خود می‌آید. زبانش را به زور به کار می‌گیرد و می‌گوید:

- نه، نه! حواسم پیش این داریوشه. راستش، این بابا وضع خوبی...

سیدرضا در حالی که می‌خندد و دندان‌های سفید و درشتش را نمایان می‌کند، وسط حرف ناصر می‌دود و در حالی که دست پرخاکش را بر شانه او می‌زند، می‌گوید:

- به این فکر می‌کردی؟! اون به راه اومده ناصر؛ خیالت تخت! اگه غیر از این بود، یه ساعت نمی‌گذاشتیم اینجا بمونه.

حرف‌های سید دل ناصر را آرام می‌کند. از فکر داریوش که بیرون می‌آید یاد شبیخون می‌افتد. از سید جدا می‌شود و قدم‌هایش را به طرف مسجد جامع تند می‌کند. از شلمچه تا ابتدای «کوی طالقانی» و مدخل شهر را پیاده آمده است. تا اینجا بیابان است و درو دیوار کم. تنها چیزی که تا شلمچه به چشم

می خورد، جاده است که پیچ و تاب می خورد و تا دل شلمچه و «پل نو» می رود. خورشید، خودش را به وسط آسمان رسانده و سوزش گرمایش را بر سر و روی شهر می ریزد. عرق از پیشانی و شقیقه های ناصر راه افتاده است. آفتاب چشمش را می زند و تشنگی او را به لاله انداخته است. جلوتر که می رود، زن کوتاه و سیاه چرده ای را می بیند که چراغ گازش را وسط خیابان «رستاخیز» گذاشته است. قابلمه بزرگی روی چراغ گاز می جوشد و از آن بخاری بیرون می زند. زن خیس عرق شده، اما سخت مشغول کار است. ناصر، چراغ گاز روشن و عرق های پیاپی زن را که می بیند، تنش داغ تر می شود و احساس گرمای بیشتری می کند؛ اما قدم هایش تندتر و سبک تر می شود و کنجکاو به طرف زن می رود. لب های خشک و داغمه بسته اش به خنده باز می شود:

- مادر خدا قوت!

زن به طرف ناصر سر برمی گرداند و لبخند می زند:

- سلامت باشی ننه؛ خدا به تو هم قوت بده.

ناصر می ایستد و زن را که تند و سبکبال دور و بر چراغ گاز می چرخد

تماشا می کند:

- چه کار می کنی مادر؟

- آشپزی ننه؛ آشپزی!

نگاهی به قد و بالای ناصر می اندازد و می پرسد:

- از خط می آیی؟

- آره!

- می گم تا کجا اومدن؟

- دور و بر شلمچه ن.

- بشکنه پاشون الهی. گشته ننه، آره؟... اگه چن دقیقه صبر کنی، ناهارم

حاضر می شه. امروز یه خورده دیر مشغول شدم.

صدای شلیک که به گوش ناصر می‌رسد، به زن می‌گوید:  
نه مادر، من باید زودتر برم. اومدم مهمات ببرم. فقط آگه داری یه خرده آب  
به من بده. خیلی تشنه‌مه.

زن پارچ پلاستیکی را از کنار گاز برمی‌دارد و به ناصر می‌دهد:  
- بیا ننه!

ناصر آب را می‌خورد و راهش را به طرف مسجد ادامه می‌دهد؛ اما فکرش  
هنوز متوجه گاز و قابلمه بزرگ زن است که بخار از روی سیب‌زمینی‌های  
بزرگش تنوره می‌کشید و بالا می‌رفت.

روبه‌رویش - انتهای خیابان رستاخیز - گلدسته‌های مسجد، پایه‌پای هم قد  
کشیده‌اند و می‌خواهند سرشان را بر آسمان بمانند. ناصر، درودیوارهای  
دوروبرش را نگاه می‌کند. یادش نمی‌آید هیچ‌وقت شهر را مثل امروز نگاه کرده  
باشد. شهر برایش عزیز شده است؛ عزیزتر از همیشه. قبلاً هر وقت در این  
ساعت از کوچه‌ها می‌گذشت، صدای فروشنده‌های دوره‌گرد و چرخی‌ها را از  
چهار طرف می‌شنید:

- بدو بیا، لوبیاسبزی؛ سبزی خوردن؛ سبزی خورشی؛ سیب‌زمینی؛ کدو؛  
بادمجون؛ آی خونه‌دار و بچه‌دار!

- بستنی، بستنی! آی بیا که جیگرتو حال میاره، بستنی.

- دکتر بی نسخه‌دار... م.

- ...

اما امروز، جز صدای تک‌وتوک موتورها و ماشین‌هایی که در رفت‌وآمدند و  
صدای شلیک‌های پیاپی‌ای که از خط می‌آید، چیزی به گوشش نمی‌رسد. دیگر  
در کوچه پس‌کوچه‌ها، بساط فوتبال بچه‌ها را نمی‌بیند و سر و صدای آنها را  
نمی‌شنود. خودش را در اختیار پاهای خسته‌اش گذاشته و آرام به طرف مسجد  
کشیده می‌شود. جیبی پشت پایش از نفس می‌افتد و صدای آشنایی به گوشش



می‌رسد:

- چطوری ناصر؟

ناصر سر برمی‌گرداند و بهروز، معلم مدرسه محل‌شان را می‌بیند:

- به! بهروز تو چطوری؟

بهروز از ماشین پایین می‌پرد و همدیگر را در آغوش می‌گیرند. بعد از روبوسی، شانه‌های همدیگر را بوسه می‌زنند و به پشت هم دست می‌کوبند.

- از خط می‌آی؟

- آره.

- تا کجا او مدن؟

- تا شلمچه.

- حالا کجا داری می‌ری؟

- می‌رم مسجد؛ می‌خوام مهمات بیرم خط؛ امشب شبیخون داریم.

بهروز قدری فکر می‌کند و بعد به ناصر می‌گوید:

- حالا تا شب خیلی مونده. بیا سوار شو بریم تا آبادان و زود برگردیم. من دارم می‌رم که اگه بتونم اسلحه گیر بیارم. یه وقت دیدی به جای کوکتل، اسلحه بردی خط.

ناصر می‌پرسد:

- ساعت چنده؟

- تازه حالا دو و نیمه.

- بهروز سوار می‌شود. عرق سر و صورت باریکش را با چپیه گل باقالی‌اش خشک می‌کند و ناصر را هم به داخل ماشین دعوت می‌کند:

- یا علی؛ خودم می‌رسونمت.

ناصر سوار می‌شود و ماشین به راه می‌افتد. به خیابان بعدی که می‌پیچند،

ناصر می‌گوید:

- بچه‌ها خیلی دست خالی‌ان. توپ و تانک کجا، کوکتل کجا؟! شب‌ها با کوکتل و چندتا تفنگ می‌رونیمشون عقب و اونا هم خیال می‌کنن لشکری به بساطه و رزم شبانه انتخاب کردیم؛ اما روز که می‌شه کسی رو نداریم بذاریم جای اونایی که تا صبح جنگیدن و از رمق افتادن. اونا هم دوباره می‌آن جلو. جیب به طرف جاده آبادان ناله می‌کند و می‌تازد و آنها را بالا پایین می‌اندازد. بهروز می‌گوید:

- ناهار خوردی؟

- نه!

بهروز دست به داشبورت ماشین می‌برد و چند سیب‌زمینی پخته درمی‌آورد و به ناصر می‌دهد. ناصر همانطور که به در و دیوار شهر چشم دوخته، سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند و می‌خورد. بهروز می‌گوید:

- سپاه‌مونم وضع خوبی نداره. تا چند روز پیش، کل سپاه کمتر از ده تا ژ-۳ داشت و یک «آر.پی.جی.هفت» حالا باز یه چندتا اسلحه از این طرف و اون طرف جور کردیم. عده بچه‌های سپاهم خیلی کمه. «جهان‌آرا» می‌گه سپاه به بچه‌هایی مثل شما که موندن و دارن می‌جنگن احتیاج داره. می‌خواد شماها رو عضو سپاه کنه. می‌گه این طور که بوش می‌آد، حالا حالاها کار داریم.

گوش ناصر به بهروز است، اما چشمش به کوچه پس‌کوچه‌های شهرش - که یا خالی شده است و یا دارد خالی می‌شود. - از پلی که روی شط افتاده است و شهر را دو نیم کرده، رد می‌شوند و به جاده آبادان می‌رسند. سیل جمعیتی که از شهر بیرون زده‌اند و رو به آبادان دارند، به طرف جیب هجوم می‌آورند. ماشین را محاصره می‌کنند و برای سوار شدن، از سر و کول هم بالا می‌روند. زنی دست دخترش را می‌کشد و می‌خواهد او را سوار کند که دختر سکندری می‌خورد و نقش زمین می‌شود و به گریه می‌افتد؛ اما زن هنوز او را می‌کشد و

نهییش می‌زند تا به جیب برساند. پیرزنی از اینکه نمی‌تواند سوار شود غر می‌زند. عاقبت هم دستش را به طرف بهروز دراز می‌کند. بهروز دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

- بابا اینقدر نیابین بالا؛ آخه اگه الان راه بیفتم که همه‌تون می‌ریزین پایین! همه می‌خواهند سوار شوند. صدای بهروز را هیچ‌کس نمی‌شنود. ناصر می‌گوید:

- من پیاده می‌شم! یه نفرم که بیشتر ببری آبادان، یه نفره. اسلحه هم که صددرصد معلوم نیست درست بشه. تازه اگر درست بشه، آدرس ما رو که بلدی؛ اگه از مسجد رفته بودم، می‌آی شلمچه.

جمعیت هنوز دارد سوار می‌شود. بهروز دوباره به آنها التماس می‌کند:

- مادرا، پدرا، آخه اون قدر سوار بشین که من هم بتونم حرکت کنم! پاهای ناصر مدتی کنار جاده آبادان می‌ماند و به مردمی که انگار به شهرشان طاعون آمده و از آن می‌گریزند، نگاه می‌کند. پیرترها، کنار جاده به نفس‌نفس افتاده‌اند و تاب رفتن ندارند؛ اما بقیه می‌روند و گاه‌به‌گاه سر به عقب برمی‌گردانند و دنبال ماشینی می‌گردند تا مثل بقیه عقب آن آویزان شوند. بچه‌های کوچک، به پشت مادرها یا خواهرها بسته شده‌اند، اما آنهایی که پا به راه هستند، دستشان میان دست بزرگترهاست و دنبال آنها کشیده می‌شوند. با هر صدای انفجاری، قدم‌ها تندتر می‌شود و اضطراب‌ها بیشتر. زن‌ها بر سر و سینه می‌زنند و درد دلشان را بیرون می‌ریزند:

- آی دیدی چه خونه خراب شدیم؟! خدا، دیدی چه آواره بیابونا شدیم!؟

- ای الهای که خدا ویلونت کنه صدام! خدا آواره بیابونات کنه، همین جور که ما رو آواره کردی ای خدانشناس!

ناصر نگاهش را از قافله‌ای که خودشان هم نمی‌دانند مقصدشان کجاست، می‌کند. در میان غلغله جمعیت، گاری‌ای را می‌بیند که چند زن و مرد فوتوت و

چند دختر و پسر قد و نیم‌قد، بالای آن روی هم چیده‌اند و به طرف آبادان می‌روند. چند نفر می‌خواهند از گاری بالا بروند، اما آنقدر چراغ زنبوری و جانفتی و اثاث و دبه آب به آن آویزان شده است که جایی برای گیر دادن دست پیدا نمی‌کنند.

بچه‌ای از تشنگی له‌له می‌زند و دنبال زن سیه‌چرده‌ای به گریه افتاده است. زن او را تند به دنبال خود می‌کشانند و نهی می‌زند:

- د، بیا چیز جیگرزده! تشنگی بکشی بهتره یا یه «قمپاره» بیاد نفلت کنه؟! ناگهان تریلری نفس چاق از راه می‌رسد و همانجا سر و ته می‌کند. همه به طرفش هجوم می‌برند و می‌خواهند سوار شوند. چند صدای گریه و فریاد، از میانشان به گوش می‌رسد:

- آی پام، پام!

- وای، خدایا خفه شدم!

- دستم، نامسلمونا دستم شکست!

مرد شکم‌برآمده‌ای از تریلر پایین می‌پرد و با خنده می‌گوید:

- د نشد... شلوغش نکنین. اول نفری دویست تومتونو بدین، بعد سوار بشین. هرکسم نداره بیاد پایین.

راننده کمربندش را - که مرتب از شکم بزرگش پایین می‌آید - جابه‌جا می‌کند و به وسط جمعیت می‌آید. راه که می‌رود گوشت‌های صورت و سینه و شکمش تکان می‌خورد:

- دارم می‌گم‌ها، هرکه نداره بیاد پایین. همین جا هم دویست تومنو می‌گیرم بعد راه می‌افتم.

گوش هیچکس بدهکار نیست. فقط می‌خواهند سوار شوند و ناگهان تریلر مملو از زن و مرد و بچه‌های قد و نیم‌قد می‌شود. ناصر راننده تریلر را نگاه‌نگاه می‌کند. ولوله بچه‌هایی که لای فشار جمعیت به گریه افتاده‌اند نگاهش را از

راننده می‌کند. تازه یاد تدارک شبیخون می‌افتد. از جا کنده می‌شود و به سمت مسجد جامع به راه می‌افتد. جلوتر که می‌رود، برای اولین بار چند «ریو»ی ارتشی می‌بیند که پشت سر هم سینه جاده را می‌درند و به طرف شهر می‌روند. ناصر قوت قلب می‌گیرد و چشمش را روی تک‌تک ژ-۳‌هایی که میان پاهای آنها کاشته شده و با تکان ریو به این طرف و آن طرف می‌روند می‌دواند و آرزو می‌کند کاش یکی از آنها مال او بود. برای سربازها دست تکان می‌دهد و لبخندی خشک درز لب‌هایش را باز می‌کند. مردم هم ارتشی‌ها را نگاه می‌کنند و چند دست رو به آنها بلند می‌شود و تکان می‌خورد.

نگاه ناصر دوباره به سیل مردمی می‌افتد که جاده آبادان را پر کرده‌اند و از خرمنشهر بیرون می‌آیند. مردی کنار جاده، با زنش کلنجار می‌رود. بسته‌ای به دست مردی است و می‌خواهد آن را دور بیندازد که صدای زن بلند می‌شود:

- مرد، مگه دیوونه شدی؟

- آخه باباجون، دست‌هامو از کار انداخت. از ماشینم که می‌بینی خبری نیس.

زن بسته را از دست شوهر می‌قاپد. بچه‌ای را که بر کول بسته است بالاتر می‌اندازد و می‌گوید:

«بدش من؛ خودم می‌آرمش!».

به طرف مرد چشم‌غره می‌رود و به راه می‌افتد. مرد بقیه اثاثش را از زمین می‌کند و به دنبال زن حرکت می‌کند. آفتاب، صورت بچه‌ای را که به پشت زن بسته شده می‌سوزاند و نمی‌گذارد چشم‌هایش باز شود.

به چهره گوشتالوی ناصر غم می‌دود و قدم‌هایش به طرف مسجد تندتر می‌شود. دلش می‌خواهد چندتا تانک و تیربار داشت؛ جلوی عراقی‌ها می‌ایستاد و از شلمچه و «پل نو» بیرونشان می‌کرد؛ بعد تند به سمت جاده اهواز - آبادان می‌آمد و به مردم می‌گفت: «برگردید! بچه‌ها را توی این آفتاب، گرما ندهید! دشمن سرجایش نشست.» اما دستش بسته است.

خورشید از وسط آسمان گذشته و رو به غرب سرازیر شده اما کند می‌رود و هُرمش هنوز داغ است. زمین زیر پای ناصر می‌سوزد و گرما تن خسته‌اش را خیس کرده است. چند جای لباس‌هایش، عرق خشک شده و سفیدک زده است. ساعت را نمی‌داند؛ اما تا تاریکی کامل هوا وقت دارد.

دخترکی دنبال مادرش کشیده می‌شود و آب می‌طلبد. مادر به سمت مرد میانسالی می‌رود که چند سطل آب کنار دستش گذاشته و سر راه نشسته است. می‌گوید:

- این بچه تشنه‌شه؛ آب می‌خواد.

مرد لیوانش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- لیوانی بیست تومن.

چشم‌های زن ورمی قلمبد و می‌خواهد دست دخترش را بگیرد و دوباره او را دنبال خود بکشد، اما دست دختر به طرف مرد میانسال دراز مانده است و آب می‌خواهد. زن نگاهی به مرد می‌اندازد و نگاهی به دختر که چشم از آب برنمی‌دارد. بسته بزرگ روی سرش را زمین می‌گذارد و از میان آن، کیف کوچکی پیدا می‌کند. چشم مرد به کیف است و چشم دختر هنوز به آب. زن یک اسکناس ده تومانی و چند سکه بیرون می‌آورد:

- همه‌اش ایناس؛ شونزده تومنه.

و پول را به طرف مرد پرت می‌کند. مرد تند پول‌ها را از زمین برمی‌چیند؛ سگ گرسنه‌ای را می‌ماند که ناگهان به چند استخوان دست یافته و اگر نجنبد سگ‌های دیگر از راه می‌رسند. لیوانش را در سطل آب فرو می‌برد و هنوز بیرون نکشیده که دخترک لیوان را از دست او می‌قاپد. مرد می‌گوید:

- صبر کن بابا، چه خبرته!

کمی از آب را خالی می‌کند. لیوان را سبک سنگین می‌کند و دست دخترک می‌دهد. دخترک لیوان را به دهان می‌برد و آب را «قورت قورت» سر می‌کشد.

مادر، سبک گلوی دخترش را می‌پاید که بالا پایین می‌رود. بعد، انگار که آب از گلوی خودش پایین رفته آب دهانش را قورت می‌دهد و دوباره بسته‌اش را به سر می‌گذارد و راه می‌افتد.

چهره ناصر مچاله می‌شود و وسط پیشانی‌اش دو چروک بزرگ می‌افتد؛ قدم‌هایش تندتر می‌شوند و برای رسیدن به مسجد شتاب می‌کند. هرچه به مسجد نزدیکتر می‌شود صدای انفجارها و شلیک‌ها را بهتر می‌شنود؛ دلشوره‌اش برای بچه‌ها بیشتر می‌شود و قدم‌هایش باز هم بلندتر می‌شوند. حالا به هروله افتاده است. عرقی که بر چهره‌اش دویده و ریش‌های نرم و تنکش را مرطوب کرده است، حالا سرریز می‌کند و از بناگوش و بینی‌اش پایین می‌چکد.

از شط که می‌گذرد، دلش می‌خواهد لخت شود و مثل گذشته، تن خسته‌اش را به آب بزند و از گرمایی که بنای سوختن تنش را دارد کم کند. قبلاً با صالح و فرهاد و برادرش حسین به شط می‌آمدند و تن داغشان را به آب آرام شط می‌زدند. گرمای تنشان که فرو می‌نشست، به هم آب می‌پاشیدند و میان شط همدیگر را دنبال می‌کردند. گاهی هم قایقی می‌گرفتند و با آن روی شط می‌گشتند. صالح از همه‌شان ریزتر و لاغرتر است، اما وقتی شنا می‌کردند از هر سه جلو می‌زد. کشتی هم که می‌گرفتند، پشت خیلی از بچه‌ها را به زمین می‌رساند؛ حتی پشت ناصر را - که تنومند و توپر است و قد و بالایش از صالح بلندتر و رشیدتر.

سر پیچ مسجد، کامیونی را می‌بیند که مرد خپله‌ای بالای آن رفته است و فرش‌هایی را که روی سر و کول مردم است می‌گیرد و کف کامیون می‌خواباند. چند بسته اسکناس توی دست‌های مردی است که با راننده کامیون جر و بحث می‌کند. مرد به راننده می‌گوید:

- بی‌انصاف، آگه صدمتر اون طرف‌تر بخوان اینا رو از خودت بخون، سه برابر این قیمت می‌دی؟

راننده از روی فرش‌ها کمر راست می‌کند و می‌گوید:

- چرا نمی‌دم!
- بگم کجای آدم دروغگو؟
- مرد حسابی من دارم اینا رو به قیمت خون خودم می‌خرم. جنگه برادر؛ جنگ! از کجا معلوم همین که دارم اینا رو می‌برم بفروشم، یه گوله توپ نیاد و سرمایه‌مو به باد نده؟ بفروش و برو، جونتو نجات بده؛ فرش چیه؟
- پس اگه این جوهره، تو چرا جونتو به خطر انداختی؟
- ناصر به کوچه مسجد می‌پیچد. چند وانت بار کنار مسجد ایستاده‌اند و بارشان را خالی می‌کنند. پنبه آورده‌اند و دارو و نان و کمپوت و فلاسک آب و یخ.

وضعیت مسجد، برای ناصر تازگی دارد. هیچ‌وقت مسجد را به این شکل ندیده است. یک گوشه‌اش دارو ریخته‌اند و یک گوشه‌اش نان؛ یک گوشه‌اش کوکتل گذاشته‌اند و گوشه دیگرش چند زن و دختر دوروبر زخمی‌ها می‌پلکنند و به آنها می‌رسند. «بیمارستان مصدق» پر از زخمی شده است و گفته‌اند دیگر هیچ‌کس را آنجا نبرند. چند پرستار و یک دکتر به مسجد فرستاده‌اند تا زخمی‌ها را همین‌جا معالجه کنند. توی سردخانه بیمارستان پر از شهدای گمنام شده است. از دیروز مجبور شده‌اند بقیه شهدای گمنام را داخل یخچال‌های بزرگ بستنی‌فروشی بگذارند تا کس و کارشان پیدا شوند و تحویلشان بگیرند.

ناصر می‌خواهد به طرف کوکتل‌ها برود تا کوله‌پشتی‌اش را پر کند و برای شبیخون ببرد، که ناگهان در میان چند زن و دختری که تفنگی را باز کرده‌اند و به آن‌ور می‌روند، خواهرش، شهناز را می‌بیند:

- شهناز!؟

سر شهناز از روی تفنگ قطعه‌قطعه شده بلند می‌شود و دنبال صدا می‌گردد. ناصر به طرفش می‌رود. شهناز هم بلند می‌شود و به طرف او می‌آید. ناصر



می‌پرسد:

- مگه تو با ننه اینا نرفتی؟
  - منظورت اینه که فرار می‌کردم؟
- ناصر از سؤالش شرمنده می‌شود. قدری ساکت می‌ماند و بعد می‌پرسد:
- از حسین چه خبر؟ ندیدیش؟
  - چرا! دیروز با چندتا از بچه‌ها، یک گروه تشکیل دادن و رفتن خط.
- ناصر به چشم‌های خسته‌ش شهناز - که انگار خیلی وقت است روی هم نیفتاده‌اند - زل می‌زند و می‌گوید:
- بابا اینا کجان؟
- شهناز مقنعه‌شکی‌اش را جلوتر می‌کشد و جواب می‌دهد:
- چند روز پیش رفتن خونه دایی؛ اما اونجا هم توی تیررس دشمنه. حتماً می‌رن اهواز. شایدم تا حالا رفته باشن. از خط چه خبر؟
  - هیچی. بچه‌ها شب‌ها می‌رونشون عقب؛ اما روز دوباره می‌آن جلو. امشبم شبیخون داریم.
  - پس حتماً اومدی کوکتل ببری.
  - آره.
  - شما رو به خدا هر کاری می‌تونین بکنین. دیروز و امروز، نزدیک صدتا شهید آوردن؛ صدتا نخل؛ یکی شون هم بی‌سر.
- اشک می‌جوشد و گرداگرد حلقه‌ش چشم‌های خسته‌ش شهناز را پر می‌کند. لب‌هایش به لرزه می‌افتند؛ اما بغضش را در گلو خفه می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد.
- ناصر می‌خواهد از پیش خواهر برود تا گریه‌ او را نبیند؛ اما تفنگی که انگار قربانی شده و هر تکه‌اش به یکی از دوست‌های خواهر رسیده، پاهایش را از حرکت باز می‌دارد:

- بینم شهناز، این تفنگ مال کیه؟
- نمی‌دونم! «شیخ شریف» آورده که بچه‌ها طرز کارشو یاد بگیرن و اگه لازم شد بتونن از خودشون دفاع کنن.
- ناصر ذهنش را پی این اسم می‌کاود و پیشانی‌اش گره می‌افتد:
- شیخ شریف؟! شهناز که بغضش فروکش کرده، می‌گوید:
- آره! یه روحانی‌یه. از دهات لرستان اومده، دلاوریه! زهره شیر داره! اول نمی‌گذاشت ما اینجا باشیم. می‌گفت می‌ترسم این بی‌شرفا بیان جلو و به شما دست پیدا کنن. خیلی عزوچز کردیم تا راضی شد بمونیم.
- شهناز به گوشه و کنار مسجد اشاره می‌کند و می‌گوید:
- بین مسجد رو چه کار کرده؛ مثل مسجد پیغمبر! تازه، بالای مسجد هم شهردار رو گذاشته که از تو گلدسته دیده‌بانی بده.
- با شنیدن اوصاف شیخ شریف چهره ناصر شکفته می‌شود:
- کجاس؟ دوست دارم ببینمش.
- الان اینجا بود؛ اما آروم و قرار که نداره. یه دقیقه اینجاست، دقیقه بعد آبادان. یه وقتم می‌بینی نیم ساعت بعد، سر از خط در می‌آره. این‌طور که می‌گه، حالا حالاها اینجاست؛ حتماً می‌بینیش.

### ۳

خورشید در آخرین لحظه‌ها، خود را تسلیم خاکریزهای بلند دشمن کرده و سیم‌های خاردار ناجوانمردانه تیزی تیغه‌هایش را به شکم نرم او فرو برده و خونش را بر کرانه غربی آسمان پاشیده است. آسمان مغرب، هاله‌ای از خون دارد؛ سرخی‌اش آن‌قدر گسترده است که نگاه‌ها را بی‌اراده به سوی خود

می کشد... هر جا نگاهی می بیند، می کند و به طرف خود می برد. بالای خاکریز دشمن آنجا که در شکم خورشید فرو رفته، خونریز است؛ رنگ خون بچه‌ها؛ اما بالاتر که می آید سرخی اش رنگ می بازد و زرد و نارنجی می شود.

حرف‌های رضا تمام شده است. حالا دیگر همه می دانند که از کجا باید بروند و کوکتل‌ها را کجا باید پرتاب کنند. صالح و فرهاد و ناصر، برای شیخون عجله دارند، اما رضا می گوید:

- باید هوا کاملاً تاریک بشه، و آلا با این همه سلاحی که دارن دودمون می کنن و هوامون می دهن.

صالح دست‌هایش را تندتند به هم می مالد و به هوای این که امشب، کلاش به غنیمت می گیرد، دلش غش و ریسه می رود. احمد شوش هم که تازه به گروهشان آمده از شیخون شادمان است و دوست دارد هرچه زودتر به سلاح دست یابد و حساب عراقی‌ها را برسد. از میان صدای شلیک‌های پیاپی دشمن، صدای دلخراشی شنیده می شود. چیزی سوت‌زنان از بالای سر گروه رضا دشتی می‌گذرد و پس از مدتی، گرومب صدا می‌کند. بچه‌ها سرخم می‌کنند و با تمام شدن صدا، آهن هشت‌پری را می‌بینند که در کنارشان افتاده است.

صالح با ترس و دلهره برش می‌دارد و آن را به بچه‌ها نشان می‌دهد:

- این دیگه چیه؟

فرهاد می‌گوید:

- بندازش دور.

رضا آهن هشت‌پری را از صالح می‌گیرد و نگاهش می‌کند؛ می‌گوید:

- ته خمپاره‌س.

صالح می‌خندد و می‌پرسد:

- خمپاره دیگه چیه؟

- باهاش آشنا می‌شین.

ناصر بی‌قراری‌اش را بر زبان می‌آورد:  
- رضاجون، بریم دیگه. هوا داره تاریک می‌شه.  
رضا دشتی، پرچیپه‌اش را که باز شده و روی سینه‌اش افتاده به پشت گردن می‌اندازد و می‌گوید:

- یه کم دیگه صبر کنین.  
و نگاهش را از بالای خاکریزی که با بیل کنده‌اند، به اطراف می‌چرخاند. روشنایی، از دشت وسیع خوزستان برچیده شده و تاریکی دارد جایش را می‌گیرد. سیاهی، جای قرمزی خون آفتابی را که بر کرانه مغرب پاشیده شده بود هم گرفته است. رضا سرش را از دیواره سنگر برمی‌دارد و بر زمین می‌نشیند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید، چشم به بچه‌ها می‌دوزد. بچه‌ها هم به صورت گرد و سوخته‌اش زل می‌زنند و چشم‌های روشن و براقش را می‌پایند؛ انگار حرف‌هایش را از چشم‌هایش می‌شنوند.

رضا می‌گوید:

- یک‌بار دیگه برنامه‌رو توضیح می‌دم. اگه دیدیم تعدادشون زیاده، تندتند کوکتل می‌اندازیم؛ اگر هم کم بودند من یک تیر شلیک می‌کنم و بعد ازشون می‌خوایم که تسلیم بشن. همه‌مون همون جوری که گفتم می‌ریم جلو.  
بچه‌ها دست به آسمان دراز می‌کنند و کمک می‌خواهند. رضا ام-یکش را به دست می‌گیرد و از سنگر بیرون می‌زند. کمرش را خم کرده و آرام و بی‌صدا قدم برمی‌دارد. بقیه هم کوکتل‌ها را برداشته‌اند و به دنبال رضا جلو می‌روند. کمر هر چهار نفر خمیده است و قدم‌هایشان آرام. تاریکی هر لحظه پررنگ‌تر می‌شود و گروه رضا را بیشتر در خود منخفی می‌کند. با صدای شلیک خود را بر خاک می‌اندازند و لحظه‌ای بعد با اشاره فرمانده به سمت سنگرهایی که دشمن کنده جلو می‌روند.

رضا ناگهان به کف گودالی که در نزدیکی‌اش می‌بیند می‌خزد و با دست

اشاره می‌کند بقیه هم به طرفش بروند. ناصر و صالح و فرهاد که می‌رسند، انگشت جلوی بینی‌اش می‌برد و می‌گوید:

- هیس! گوش کنین! صداشون داره از پشت همین تپه می‌آد.

رضا صدایش را در گلو می‌شکند تا به دشمن نرسد، و ادامه می‌دهد:

- جدا از هم بخوابین ببینیم چند نفرن.

صالح جثه باریک و کوچکش را به طرف رضا می‌کشد و آرام در گوش او

نجوا می‌کند:

- بذار من برم ببینم چند نفرن و پیام.

رضا در خود فرو می‌رود؛ سکوت می‌کند و جوابی بر زبانش نمی‌آید؛ اما

پس از چندی می‌گوید:

- ولی خیلی باید مواظب باشی‌ها!

صالح می‌گوید:

- مطمئن باش!

صالح، مار باریک‌تنی را می‌ماند که می‌خزد تا خود را به طعمه برساند. چند قدم که جلوتر می‌رود، سیاهی او را در خود می‌بلعد، پنهانش می‌کند و بچه‌ها در انتظارش می‌مانند. دلهره وجود همه را پر کرده و هر سه در انتظار صالح بی‌تابی می‌کنند. لحظه‌ها کند می‌گذرد و چشم‌ها از مسیری که صالح رفت، کنده نمی‌شود.

ناگهان صدای شلیک مهیبی به گوش می‌رسد و گلوله تویی، وسط شهر به زمین می‌نشیند و آتش خشم و دود دل شهر را هوا می‌دهد. آتش، میان تاریکی شب تنوره می‌کشد و بالا می‌رود.

صدای خش‌خشی حواس همه را می‌برد. چشم‌ها در سیاهی شب تیز می‌شوند و مسیر صدا را تعقیب می‌کنند. رضا، ام-یکش را که آماده کرده به طرف صدا می‌گیرد. سیاهی به طرف آنها می‌خزد. بچه‌ها مضطرب نگاهش

می‌کنند و نمی‌توانند بفهمند صالح است یا دشمن؛ اما نزدیک‌تر که می‌آید هیکل ریز و باریک صالح را تشخیص می‌دهند.

دل‌ها آرام می‌شوند و گوش‌ها برای شنیدن خبرهایی که صالح آورده تیز. صالح دست و پایش را گم کرده است؛ تند و با عجله حرف می‌زند:

- بچه‌ها، خبر خوش! هفت-هشت نفر بیشتر نیستن؛ دوروبرشونم پرنده پر نمی‌زنه. تمومشونم الحمدلله مسلح‌اند.

رضا حرفش را می‌برد:

- صالح، خوب اطرافو شناسایی کردی؟

- آره! تازه پشت سرشونم جای کمین داره. هم می‌شه از پشت بهشون کمین

زد و هم از طرف شرق. فقط بجنین که تا سرشون گرمه، کارو تموم کنیم.

رضا می‌گوید:

- از پشت درست نیست، چون اطلاعات کافی از اونجا نداریم. از همین طرف

می‌ریم جلو.

رضا حرکت می‌کند و خودش را به پشت تپه‌ای که صالح نشان داده

می‌رساند. گلوله‌ای از سینه تفنگش بیرون می‌پرد و پشتش، صدای «تسلم» رضا،

دشمن را غافلگیر می‌کند. دو نفری که تفنگ به دست، روی خاکریز افتاده بودند

و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند ناگهان با وحشت بلند می‌شوند؛ تفنگشان را به

دست می‌گیرند و دنبال صدا می‌گردند. بقیه هم که پشت خاکریز، روی زمین

نشسته بودند، هاج و واج و امانده‌اند.

صدای شلیک و تسلیم دوباره رضا، دو نفر تفنگ به دست را جلو می‌کشد و

تفنگشان را بر زمین می‌اندازد. بقیه هم بلند می‌شوند و در حالی که دنبال صدا

می‌گردند، تفنگ‌ها را بر زمین می‌گذارند و دستهایشان را بالا می‌برند.

رضا، از پشت تپه کوچکی که جان‌پناه گرفته، بیرون می‌آید و به ۹ نفری که

دست‌ها را بالا گرفته‌اند، فرمان حرکت می‌دهد. افراد عراقی به طرف سنگر

کوچک گروه رضا حرکت می‌کنند و رضا، با ام-یکش به دنبال آنها می‌رود. ناصر و صالح و فرهاد دستپاچه به طرف تفنگ‌ها و مهمات دشمن خیز برمی‌دارند. تفنگ‌ها را به کول می‌اندازند و جعبه‌های فشنگ و نارنجک را روی شانه می‌گذارند. رضا به عقب سر برمی‌گرداند و می‌گوید:

- یکی دوتاون تفنگ‌ها رو مسلح کنین و چپ و راست رو داشته باشین. صالح به فرهاد و ناصر می‌گوید:

- شما مهمات رو ببرید، من هوای عقبو دارم.

کلاشی پُر، به دوش انداخته و کلاشی به دست گرفته است. آن را که در دست دارد مسلح می‌کند و همین‌طور که دنبال فرهاد و ناصر می‌رود، گاه‌گاه به عقب برمی‌گردد و اطراف را می‌پاید. اسرا جلو حرکت می‌کنند و بچه‌ها عقب. حالا احساس فتح می‌کنند. برای اولین بار، در جنگ دلخوش شده‌اند و حالا دیگر غم بی‌سلاحی را نمی‌خورند.

رضا دهانه ام-یکش را رو به پشت دشمن گرفته و برای رسیدن به سنگر عجله دارد. صالح، کلاش غنیمتی‌اش را سبک سنگین می‌کند و منتظر است که کوچک‌ترین صدایی بشنود تا شلیک کند. سرش را تندتند به عقب برمی‌گرداند، اما اثری از دشمن نمی‌بیند. به خنده و رو به رضا می‌گوید:

- عجیبه! قبلاً دشمن رو که می‌دیدیم واهمه داشتیم، اما حالا دنبالش می‌گردیم!

نمی‌داند دیگران حرفش را شنیده‌اند یا نه؛ اما کسی جوابی به او نمی‌دهد.

گروه رضا ساکت از پی اسرا می‌روند. چند نفر از اسرا در گوش هم نجوا می‌کنند و سرشان را گاه‌به‌گاه به عقب برمی‌گردانند. دو نفر از آنها که بلندتر و تنومندترند، از صف بیرون می‌آیند و قدمشان را کند می‌کنند. همین که سرشان را به عقب برمی‌گردانند، تفنگ رضا تند شلیک می‌کند و آنها را به همان تندی به صف می‌برد؛ به جای خودشان، رضا فریاد می‌کشد:

- روح!

و ناگهان قدم اسرا تندتر می‌شود. دو اسیر عقب و اسیری که میان صف می‌رود خود را باخته‌اند. دوتای عقبی دست و پایشان را گم کرده‌اند و گهگاه یا از ترس به عقب برمی‌گردند و یا دستشان را به استغانه به آسمان بلند می‌کنند. اسیر میانی هم تندتند با دست به پای خود می‌زند و نگران و به تأسف سر می‌جنباند. بقیه رام و آرامند و گاه دزدکی و پی چاره‌ای دو اسیر تنومند را نگاه می‌کنند.

اسرا به سنگر گروه می‌رسند و رضا می‌پرسد:

- خب بچه‌ها، حالا کجا بیریمشون؟

فرهاد دندان قروچه می‌کند:

- بذار همین‌جا به حسابشون برسیم. از کجا معلوم تیر خلاص بچه‌ها رو همین‌ها زده باشن؟!

- صالح دستپاچه می‌شود:

- نه بچه‌ها؛ اقلأً بذارین طرز کار این یارو رو که ازشون گرفتیم بهمون یاد بدن.

و دست به آر.پی.جی. هفتی می‌زند که بر کول انداخته است.

رضا می‌گوید:

- نه برادرا؛ تازه طرز کار اینم که یادمون بدن، اجازه نداریم سرخود کار کنیم. باید کسب تکلیف کنیم.

فرهاد می‌آشوبد:

- از کی؟ از کسانی که هنوز تفنگ بهمون ندادن؟ اونم در مورد کسانی که دستشون به خون بچه‌هامون آلوده‌س؟

رضا روی حرفش ایستاده است و می‌گوید:

- باشه؛ ما که نمی‌خواهیم مقابله به مثل کنیم! تازه، اگر چینی قصدی در کار



باشه، خودسرانه نمی‌تونیم! همه چیز انقلاب ما باید اسلامی باشد؛ حتی اسیر گرفتنش.

حالا به سنگر رسیده‌اند و رضا باز می‌پرسد:

- بالاخره نگفتین امشب چه کارشون کنیم؟

ناصر می‌گوید:

- بریمشون شهر.

- پیش کی؟

صالح می‌گوید:

- همینجا نگهشون می‌داریم.

اما رضا می‌گوید:

- نه اینجا بودنشون درس نیست. اگه بخوان اینجا بمونن هم دست و پا گیرن،

هم یه نفر، از اول تا آخر باید علافشون باشه. ناصر راست می‌گه.

می‌بریمشون شهر.

رضا پشت پناهگاه پانگرفته‌شان می‌نشیند و به اسرا هم فرمان می‌دهد که

بنشینند. ناصر می‌گوید:

- باشه، می‌بریمشون شهر. اتفاقاً من یه روحانی رو تو مسجد جامع دیدم که

همه قبولشون داشتن. اسمش شیخ شریفه. می‌گفتن از دهات لرستان اومده.

می‌بریمشون پیش شیخ شریف. اون خودش می‌دونه چه کارشون کند.

رضا مکثی می‌کند و می‌گوید:

- پس ناصر، خودت باید زحمتشونو بکشی. هم شیخ شریف رو می‌شناسی و

هم اینکه کمتر توی عملیات باشی بهتره.

- از بردنشون حرفی ندارم؛ اما توی عملیات، حتماً می‌خوام باشم.

- آخه ...

- آخه نداره! لرزش دستهام اونقدر نیست که اصلاً نتونم تفنگ دست بگیرم. غیر

از اون... می بینید که شبها چه قدر دنبال یه نگهبون می گردیم تا جلوی مقرها  
وایسه و ستون پنجم رو داشته باشه. من، حداقل تا زمانی که می بینم بچه‌ها  
این همه تنها هستن می مونم.  
بغض به گلوی ناصر آمده است؛ صدایش لرزه دارد. رضا وسط حرفش  
می دود و می گوید:

- باشه ناصر؛ بمون! تا هر وقت که دلت خواست بمون! فعلاً اینها رو ببر شهر  
و بده دست شیخ شریف؛ بعد بیا، بیا همین جا پیش خودمون.  
ناصر بلند شده است و می خواهد اسرا را راه بیندازد، که صالح هول  
می شود:

- صبر کن ناصر. هنوز دنگ و فنگ این یارو رو نشونمون ندادن.  
رضا قدری فکر می کند و بلند می شود و به طرف اسرا می رود. بچه‌ها به  
حرکات رضا خیره شده‌اند. نمی دانند که او، چه کار می خواهد بکند. رضا، دست  
اسیری را که لخت شده است و تنها شلواری به پا دارد، می گیرد و او را جلو  
می آورد. آر.پی.جی را به اسیر لخت می دهد و کلاش را از دست ناصر می قاپد  
و پشت سر عراقی لخت، آماده می ایستد. اسیر را ترس برداشته است. چشمهای  
نگرانش را گاه به دست رضا می اندازد و گاه به آر.پی.جی هفتی که به دستش  
داده‌اند. رضا می گوید: «کیف نعمل» و به دنبال آن، اسیر - بی میل - گلوله‌ای از  
میان مهمات غنیمتی برمی دارد. به گلوی آر.پی.جی می گذارد و می خواهد هوایی  
شلیک کند که رضا دست او را به طرف جبهه عراقیها می گرداند. بعد رو به  
بچه‌ها می خندد و می گوید:

- حالا که قراره یک گلوله شلیک بشه، چرا به سمت دشمن نشه؟  
اسیر، این دست، آن دست می کند؛ اما همین که تفنگ رضا شلیک می شود،  
دستش به ماشه آر.پی.جی می رود و بی درنگ آن را به همان سمت می چکاند.  
گلوله، ناگهان آتش سرخی می شود و فضای تاریک و گرفته دشت را می شکافد

و به طرف دشمن می‌رود. بچه‌ها خط سرخ و نارنجی آن را در هوای گرفته و تاریک شب دنبال می‌کنند، اما صالح آرپی‌جی را از دست عراقی می‌قاپد و خنده‌کنان می‌گوید:

- این مال من؛ می‌دونم با اون چه کار کنم.

ناصر اسرا را بلند می‌کند و می‌خواهد آنها را به شهر ببرد، که رضا می‌گوید:  
- صبر کن.

رضا توی جیب‌هایش دنبال چیزی می‌گردد اما پیدا نمی‌کند. به بچه‌ها می‌گوید:

- طناب ندارین؟

بچه‌ها می‌گردند؛ اما جز ناصر، هیچ کدام چیزی پیدا نمی‌کنند. ناصر از جیب پیراهنش قدری نخ پیدا می‌کند. رضا نخ را دو پاره می‌کند و با آن، دست دو اسیری را که از بقیه درشت‌تر و بلندترند، می‌بندد و بعد هر دویشان را به عقب صف می‌آورد، چپیه گل‌باقلالی خودش را هم باز می‌کند و به دست اسیر لخت می‌بندد. غیر از او که لخت شده بقیه عرق‌گیر به تن دارند. رضا، اسیر لخت را جلوی دو عراقی درشت هیکل می‌اندازد و بقیه را به جلوی او به صف می‌کند. به ناصر می‌گوید:

- ناصر جون، فاصله تو کمتر از ده متر نمی‌کنی. به شهرم که رسیدی، فقط به همون حاج آقا شریفی که گفتی تحویلشان می‌دی. خیلی مواظب باش، یه وقت...

- خاطرت جمع، رضا! خاطرت جمع!

ناصر، کلاش غنیمتی را به دست می‌گیرد و در پشت نفرات دشمن قدم برمی‌دارد. کلاشش را سبک، سنگین می‌کند و با دیدن آن ۹ نفر که مطیع در جلوی گام برمی‌دارند، احساس فتح می‌کند.

۹ سیاهی، در امتداد هم با شب درآمیخته‌اند و در خنکای دلنشین مهرماه

خوزستان، به سمت شهر رانده می‌شوند. قدم‌هایشان آرام و لرزان است. ناصر می‌خواهد به آنها نهیب بزند که تندتر قدم بردارند، اما با شنیدن صدای کشیده شدن پاهایشان روی زمین، درماندگی‌شان را می‌خواند و یاد حرف فرمانده‌اش، رضا می‌افتد؛ «همه چیز انقلاب باید اسلامی باشد، حتی اسیر گرفتار».

از وقتی که اسیر لخت، آر.پی.جی را به سمت دشمن شلیک کرد، آتش دشمن شدیدتر شده و حالا دیگر سوت گلوله خمپاره، امان نمی‌دهد. هر چند قدم یکبار بر زمین می‌خوابند و بلند می‌شوند. آن سه نفری که دست‌هایشان از پشت بسته شده، وقتی به سینه می‌خوابند مثل بقیه نمی‌توانند از زمین بلند شوند. ناصر چندبار تصمیم می‌گیرد دست‌هایشان را باز کند و راحتشان بگذارد، اما یاد وقتی که در گوش هم نجوا می‌کردند و رضا برایشان شلیک کرد، می‌افتد و منصرف می‌شود.

گلوله‌های خمپاره دشمن همچنان تندتند شلیک می‌شوند؛ به دل زمین می‌نشینند و جای‌جای آن را جر می‌دهند. ناصر به دلشوره افتاده است. احساس می‌کند دشمن امشب قصد پیشروی و درو کردن بچه‌ها را دارد. آتش باز هم شدیدتر می‌شود. ناصر آرزو می‌کند کاش می‌توانست زودتر برگردد و به بچه‌ها کمک کند. به افراد دشمن نهیب می‌زند و قدم‌ها را تندتر می‌کند. دلش می‌خواهد بداند وقتی که اسرا را به مسجد می‌برد و مردم شهرش آنها را می‌بینند، چه می‌کنند. دوست دارد آنها را به همه مردمی که مانده‌اند و می‌جنگند نشان بدهد؛ مخصوصاً به آنهایی که بچه‌هایشان شهید شده‌اند، یاد شهدا که می‌افتد، نسبت به اسرایی که همراه دارد احساس کینه بیشتری می‌کند. اما دوباره یاد حرف رضا می‌افتد و خودش را ننگه می‌دارد. ناگهان صدای زمزمه‌ای می‌شنود. گوش که تیز می‌کند، می‌شنود که اسرا با هم نجوا می‌کنند. فاصله‌اش را بیشتر می‌کند و آماده‌تر می‌شود. اسیر بلند قدی که از همه عقب‌تر است، سر به جلو می‌برد و آرام، به بقیه چیزی می‌گوید. دست ناصر به ماشه می‌رود و

می خواهد شلیک کند، اما باز صبر می کند و منتظر می ماند تا از نقشه آنها باخبر شود. چیزی نمی گذرد که اسرا قدم کند می کنند و خط مستقیمی را که تاکنون می رفتند، می شکنند. ناصر باز هم صبر می کند و منتظر می ماند. اسرا آرام آرام قاطی هم می شوند و ناگهان به عقب برمی گردند و می خواهند به ناصر حمله کنند که دست ناصر روی ماشه می رود و چند گلوله سرخ، از گلولی تفنگش بیرون می جهد و بر سینه دو اسیر درشت هیکل می نشیند. هر دو به زمین می افتند و بقیه، دوباره به حالت اول درمی آیند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده به صف می شوند و دنبال هم حرکت می کنند. ناصر از عقب اسرا راهش را ادامه می دهد، اما دلش برای آن دو عراقی که بر خاک افتاده اند می سوزد. سر برمی گرداند و نگاهشان می کند و آهی کوتاه می کشد. هفت نفر باقیمانده، سر به زیر انداخته اند و تسلیم به پیش می روند.

حالا دیگر سیاهی های کشتارگاه و راه آهن را در مدخل شهر می بیند. از خط تا اینجا، با دشمن پیاده آمده اما چیزی جز تاریکی ندیده است. انگار از دشت وسیع خوزستان نبود که عبور کرد و فقط راه باریک و نیمه تاریکی را پشت سر گذاشت و به مدخل شهر رسید.

یک وانت پر از جمعیت، ناله می کند و از لابه لای تاریکی راه می جوید. وانت به طرف خط می رود. نزدیک که می شود کسانی که در عقب وانت هستند به ناصر «خدا قوت» می گویند. ناصر برایشان دست تکان می دهد و می گوید:  
- آب ببرین خط، آب!

انگار متوجه اسرا نشده اند، فقط دست تکان می دهند و می روند. ستاره ها در آسمان آبی سوسو می زنند و نقطه های سفیدی اند که بر مخمل آبی آسمان ملیله دوزی شده اند. هلال خنجری ماه، آرام بر سینه نرم آسمان کشیده می شود و آهسته آهسته جلو می رود، به ستاره های کوچکی هم که سر راهش سبز می شوند رحم نمی کند و بر سینه کوچک و مرمین آنها کشیده می شود. فضای

دشت خوزستان را تاریکی پر کرده است. تنها شلیک توپ و خمپاره دشمن است که گاه به گاه، در فضای تاریک دشت، خطی سرخ و نارنجی می کشد و با نشستن بر دل زخمی زمین، باز جایش را تاریکی می گیرد.

ناصر دوباره به یاد پدر و مادر می افتد. هر بار که به شهر می آید و شهر و خانه‌ها را می بیند به یاد پدر و مادر می افتد. از روزی که با برادرش به خط آمده، هیچ خبری از آنها ندارد، از حسینشان هم بی خبر است. ذهنش مشغول این افکار است که ناگهان جا می خورد:

- ایست!

صدای کشدار «ایست» در فضا می پیچد و ناصر و هفت عراقی را از رفتن باز می دارد. سر ناصر، این طرف و آن طرف، دنبال صدا می گردد و سر اسرا به طرف ناصر. سری از پشت سنگری بالا می آید و به دنبال آن، کسی به آنها نزدیک می شود. ناصر با شنیدن «ایست» و دیدن سنگر، جان تازه‌ای پیدا می کند و از اینکه می بیند از شهر پاسداری می شود، خستگی از تنش بیرون می رود.

- سلام برادر! از کجا می آیین؟

- سلام خسته نباشی، از خط می آییم؛ از پل نو.

ناصر سیاهی را نمی شناسد، اما از لهجه‌اش می فهمد که بومی است. سیاهی،

ناگهان متوجه اسرا می شود:

- اینا کین؟ اسیرن؟

- آره دارم می برم شون شهر.

- تا کجا اومدن؟

- والله وقتی اینا رو گرفتیم زیاد جلو نبودن، اما از اون وقت تا حالا صدای شلیک شون فروکش نکرده. حتماً دوباره دارن می آن جلو.

- به سلامت! فقط یادت باشه هر جا بهت ایست دادن، بگو «تاسوعا».

ناشناس تفنگ به دست، دوباره به طرف سنگر راه می افتد و از ناصر دور

می‌شود. ناصر و اسرا هم راه می‌افتند.

به خیابان رستاخیز که می‌رسند، ناصر دلش می‌گیرد. شب‌های گذشته هربار که به اینجا می‌آمد، گلدسته‌های بلند مسجد جامع را غرق نور می‌دید، نورهای سبز و سفید. اما حالا انگار جفت گلدسته‌ها را لای تاریکی پیچیده‌اند. ناصر، به سختی آنها را می‌بیند. دلش می‌گیرد و وقتی به خاطر می‌آورد که این تاریکی را دشمن به شهرش آورده، از هفت نفری که جلوی در حرکتند، بدش می‌آید و ناخودآگاه انگشتش به ماشه می‌رود، اما «استغفرالله» می‌گوید و دوباره به یاد حرف فرمانده‌اش، رضا می‌افتد.

شهر سوت و کور است و جز صدای چند ماشین و موتورسیکلت - که پیداست از اطراف مسجد است - صدای دیگری به گوش نمی‌رسد؛ تنها صدای شلیک پیاپی دشمن است که از خط شنیده می‌شود و دلشوره ناصر را بیشتر می‌کند.

- ایست!

دوباره پای هفت نفری که جلوی ناصر در حرکتند، از رفتن می‌ماند و هر هفت نفر، به طرف او سر برمی‌گردانند. دست و پایشان را گم کرده‌اند و وحشت و هراس برشان داشته است. می‌خواهند به ناصر نزدیکتر شوند و در پناه او سنگر بگیرند؛ اما واهمه دارند. ناصر دلش برایشان می‌سوزد. دارد دنبال صدا می‌گردد، که سری از دیواره سنگر کنار خیابان می‌آید:

- سلام برادر! اسم شب؟

ناصر جواب می‌دهد:

- خدا قوت! تاسوعا.

- به سلامت.

سر، به دل سنگر فرو می‌رود و ناصر، دشمن را به طرف مسجد حرکت می‌دهد. هرچه جلوتر می‌روند، مهمه‌ای که از مسجد بلند است، بهتر شنیده

می‌شود. چند ماشین جلوی در مسجد ایستاده‌اند و جمعیت دور و برشان، در هم می‌لولند. انگار چیزی از ماشین‌ها خالی می‌کنند. حتماً آذوقه و دارو آورده‌اند. یکی از ماشین‌ها راه می‌افتد و در دل تاریک شب، از مسجد دور می‌شود. هنوز از پیچ مسجد نگذشته است که وانتی دیگر از راه می‌رسد و جلوی در بزرگ مسجد، از ناله می‌افتد.

حالا صدای همه‌جمعی، راحت‌تر به گوش می‌رسد. صحبت کردنشان معمولی نیست، با فریاد حرف می‌زنند:

- بدو سراغ پنبه، بدو!
  - آب می‌خواهیم آقا؛ آب!
  - پس بنزین چی شد؟
  - حاج آقا، داروها رو کجا خالی کنیم؟
  - باز هم نون لازم داریم؟
- تنها صداست که می‌آید. ناصر هیچ‌کس را نمی‌بیند و هیچ یک از صداها را هم نمی‌شناسد. به پیچ مسجد که می‌رسند دوباره صدای کشدار و بلند «ایست» در فضا می‌پیچد و عراقی لخت، دستپاچه می‌گوید:
- تاسوعا، عاشورا!
- نور چراغ قوه، چشم ناصر را می‌زند و بر چهره سیاه و سوخته عراقی‌ها می‌افتد. نگهبان تفنگ به دست مکشی می‌کند و می‌پرسد:
- اسیرن؟
  - آره.
  - تا کجا اومدن؟
  - اول شب، پل نو بودن، ولی حالا حتماً اومدن جلوتر.
  - نگهبان سر تکان می‌دهد و می‌گوید:
  - بفرمایین!



ناصر اسرا را به طرف پلکان مسجد هدایت می‌کند. جمعیت آنقدر مشغولند که تاکنون متوجه ورود آنها نشده‌اند. لرزش قدم‌های اسرا، بیش از پیش شده است و انگار که دیگر، پا به فرمانشان نیست.

همین که ناصر به دشمن نهیب می‌زند و می‌گوید «روح! روح!» جمعیتی که به سرعت از پله‌های سنگی مسجد در حال بالا و پایین رفتن‌اند، کنجکاو می‌شوند و دنبال صدا می‌گردند. افراد دشمن را جلوی ناصر می‌بینند که دست روی سر گذاشته، تسلیم، از پله‌ها به داخل صحن مسجد می‌روند. لحظه‌ای همه از حرکت می‌مانند و در تاریکی، اسرا را نگاه می‌کنند. چند نفری هم دهان به تکبیر باز می‌کنند و طولی نمی‌کشند که بانگ «الله اکبر» فضای مسجد و اطراف آن را پر می‌کند.

چند چراغ‌قوه، روی چهره اسرا روشن می‌شود. نور چراغ، چشم نفرات عراقی را می‌زند و ناگهان سیاهی‌ای با صدای بلند اعتراض می‌کند:

- خاموش کن آقا؛ خاموش کن!

چراغ‌ها، همه خاموش می‌شود. صدای سیاهی به گوش ناصر آشنا می‌آید. چشم تیز می‌کند تا او را بهتر ببیند. سیاهی جلوتر می‌آید. هیکل بالا بلندی دارد. کلتی بر کمر بسته است و عمامه‌ای بر سر. به پلکان که می‌رسد، ناصر او را می‌شناسد:

- سلام حاج آقا شریف!

- سلام؛ خداقوت! اینا رو کی گرفتین؟

- همین امشب حاج آقا؛ با یه شبیخون گرفتیمشون.

- آفرین... اسم گروهتون چیه؟

- «عقرب»!

- عقرب؟! چرا عقرب؟! بگو «توحید»، بگو «عاشورا»، بگو «شهید»!

ناصر می‌ماند. نمی‌داند که چه بگوید. دلش می‌خواهد قد و بالای شیخ را

تماشا کند تا خستگی از تنش درآید.

شیخ می‌خندد و با دست بر پشت ناصر می‌زند:

- آفرین دلاور، آفرین! خیلی خب؛ بگذارشون اینجا. چندتای دیگه رو هم همین الان آوردن. اینا رو هم می‌فرستیم پیش اونا.

ناصر، چشم از قد و بالای بلند و هیکل تکیده شیخ بر نمی‌دارد. شیخ، تند و سبک جلو می‌آید و چشم‌های خماری ناصر را به دنبال خود می‌کشد. مهتاب به شیشه‌های عینکش می‌خورد و در چشم ناصر و اسرا منعکس می‌شود.

همین که شیخ شریف اسرا را از ناصر می‌گیرد و به درون شبستان مسجد می‌برد، ناصر احساس سبکی می‌کند. می‌خواهد به خط برگردد و به بچه‌ها کمک کند؛ اما ناگهان دستی به پشتش می‌خورد:

- داداش، تویی؟

نگاه ناصر به چهره خواهرش می‌دود و روی صورت او ثابت می‌ماند. خواهر، قد و بالای ناصر را ورنده می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد. ناصر هم انگار در قد و بالای خواهرش چیزی می‌جوید. شهناز می‌پرسد:

- طوریت نیست؟

- هنوز نه.

خواهر دستپاچه می‌پرسد:

- تا کجا اومدن، ناصر؟

- تا شلمچه، بابا اینا کجان؟ از حسین چه خبر؟

- از حسین که هیچ خبری ندارم، اما بابا اینا اون سمتن، کوت‌شیخ؛ خونه دایی اینا اما اون‌جا هم ناامنه. شاید هم رفته باشن جایی دیگه. حالا که اومدی، حتماً یه سر بهشون بزن؛ خیلی نگرانتن.

- باشه، می‌رم. تو که طوریت نیس؟

- نه ناصر؛ طوریم هم که بشه، تازه می‌شم مثل همه اونایی که دارن تیکه‌تیکه

می‌شن، مثل اونایی که خودت لب خط بهتر می‌بینشون.

۴

ناصر، چشم‌ها را روی درِ حیاط دایی‌اش ریز کرده است و دنبال زنگ می‌گردد، که یکدفعه یادش می‌آید چند روز است برق شهر قطع است. تفنگش را بر شانه می‌اندازد و با مشت به در می‌کوبد. صدای نگران و منتظر مادرش را از وسط حیاط می‌شنود:

- کیه؟

- منم ننه؛ ناصر!

لنگه در به تندی باز می‌شود و از لای آن، هیكل ریز و تکیه‌ مادر، ناصر را به آغوش می‌کشد. مادر، لحظاتی هیچ نمی‌گوید و فقط ناصرش را در آغوش می‌فشارد و می‌بوید. ناصر هنوز میان دست‌های او فشرده می‌شود که پدر و دایی و زن دایی‌اش به طرف در می‌پرند:

- ناصر اومدی؟ چه خبر؟

- تا کجا اومدن، دایی؟

مادر، ناصر را رها می‌کند و انگار که چیزی یادش آمده، سراپای او را ورنانداز می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد:

- ننه، ناصر جون، طوریت نیس؟

باز نگران، قد و بالایش را نظاره می‌کند، اما چیزی نمی‌یابد. پدر می‌پرسد:

- بابا ناصر، از داداشت چه خبر؟ دیدیش یا نه؟

- وَاَلَا چند روزه ندیدمش. می‌گم انگار بیدار بودین، نه؟

همه قد و بالای ناصر را تماشا می‌کنند و چیزی نمی‌گویند. همین که ناصر به کنار رختخواب‌های ولو شده در پای درخت کُناَر می‌رسد و سلاحش را

روی زمین می‌اندازد، مادر متوجه تفنگ می‌شود:

- ننه، این چیه؟

- قاتل دشمن!

- چرا آوردیش اینجا؟ اقلأً بگذارش اون‌ورتر!

- نترس مادر؛ غریبه‌س؛ اما از این به بعد پاش به خونۀ همه‌مون وا می‌شه.

ناصر، روی رختخواب‌های وسط حیاط می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند

و می‌گوید:

- خب ننه، اینجا چه خبر؟

- هیچی ننه؛ اینجارم چند روزه دارن می‌زنن. یه وقت دیدی ما هم از اینجا

رفتیم. اما می‌گن تو راه‌آهن، بلیط گیر نمی‌آید. می‌گن روزی چند نفر زیر

دست و پا له می‌شن و آخرشم بیشترشان دست خالی برمی‌گردن. دو روز

باید اونجا بخوابی تا دو تا بلیط بگیرن. برق شهرم که چند روزه قطع شده.

صدای «گرومب» انفجاری، حرف‌های مادر را می‌برد و بر در و دیوار شهر

لرزه می‌اندازد. مادر، وحشت‌زده می‌گوید:

- یا فاطمه زهرا، دستم به دومنت!

گوش‌های همه تیز می‌شود و بقیه صدا را در هوا می‌جویند. ناصر می‌گوید:

- زیر اینهمه ترکش خمپاره، بیرون می‌خوابین؟!

مادر، با درماندگی می‌گوید:

- پس چه کنیم ننه؟ بریم توی اتاق تا با بمب، سقف رو سرمون خراب کنن؟!

دل ناصر می‌گیرد و کینه‌اش به دشمن بیشتر می‌شود. دستش ناخودآگاه به

طرف کلاشی می‌رود که کنارش آرام خوابیده است. می‌خواهد تن کوفته‌اش را

از زمین بکند و به طرف خط راه بیفتد که مادر می‌پرسد:

- بمیرم ننه؛ اونجا خیلی گشنگی و تشنگی می‌کشین، نه؟

- حالا دیگه نه. تا چند روز پیش، بچه‌ها از گشنگی علف بیابون می‌خوردن و

از تشنگی آب رادیات ماشین؛ اما حالا روز به روز داره بهتر می‌شه.  
 همه در تاریکی نشسته‌اند و تنها روشنایی حیاط، سرخی آتش سیگار پدر  
 ناصر است که خاموشی ندارد. پدر سرش را پایین انداخته و گوشش را به ناصر  
 داده است. دایی و زن‌دایی هم گوش به او سپرده‌اند. چشم مادر از تن کوفته  
 ناصرش جدا نمی‌شود:

- ننه، ناصر، چشمات پر از خوابه؛ بیا به چرت بخواب.  
 ناصر درمی‌ماند؛ می‌خواهد چیزی بگوید، اما نمی‌تونه، مادر، دوباره اصرار  
 می‌کند:

- بیا ننه، به دقیقه چشمهاتو رو هم بذار.  
 - ننه جون اصرار نکن. روی این زمین دشمن خوابیده؛ من چطور می‌تونم  
 بخوابم؟

زن سکوت می‌کند. بلند و حسرت‌بار آه می‌کشد و می‌گوید:  
 - خدا نابودشون کنه.

شلیک، از دور شنیده می‌شود. مادر، دوباره می‌گوید:  
 - پسردایی‌ات، سرشب رادیو عراقو گرفت.  
 چشم ناصر ناگهان به طرف پسردایی می‌رود و او را که کنار رختخواب‌ها  
 لمپیده است می‌پاید. مادر ادامه می‌دهد:

- رجزخونی می‌کرد. می‌گفت ما می‌خوایم تا اهواز بریم و عرب‌های  
 خوزستان رو آزاد کنیم.

ناصر برمی‌آشوبد:

- مگه از روی جنازه ما رد بشن!

مادر هول می‌شود:

- خدا نکنه... می‌گم ننه، ناصر، تو که مریضی؛ دست‌هات می‌لرزه، کاری از  
 پیش نمی‌بری. تو دیگه نرو!

- نه ننه، من همون روز اولم بهت گفتم: بگو جون می خوام تا هم من نشارت کنم و هم دادش حسین، اما دم از نرفتن نزن. تو که نمی دونی بچه‌ها چقدر تنهان، نمی دونی که با چی دارن می جنگن.  
مادر سر تکان می دهد و می گوید:
- بمیرم الهی؛ ولی حسینم که رفته؛ شهنازم که رفته؛ اقالاً یکی تون بمونید.  
ناصر آرام تر می شود.
- اونا برا خودشون رفتن، عوض من و شما که نرفتن. تو و بابا هم پیرین و کاری ازتون ساخته نیست، اگه نه، شما هم باید می اومدین ننه.  
پدر، هنوز به سیگارش پک می زند، در خود است و مثل همیشه چیزی نمی گوید. ناصر به دلداری مادر است که دست پسردهایی روی رادیو می رود و صدای آن را بلند می کند:
- ...فرمایید، توجه فرمایید! خلق‌های تحت ستم عرب، توجه فرمائید!  
گوش‌ها همه متوجه رادیو می شود و در انتظار دریافت خبر می ماند، اما تیر نگاه ناصر به تن پسردهایی نشسته است.
- هم‌اکنون ارتش آزادیبخش عراق، از پل‌نو گذشته است و می رود تا همه شما اعراب در بند را از یوغ مجوس...  
ناصر استکان نیمه‌تمام چای را بر زمین می گذارد و از جا می پرد:  
- ای بی شرف‌ها!
- تفنگش را بر شانه می اندازد و با عجله می خواهد از حیاط بیرون برود که مادر به آغوشش می کشد و با صدای بلند گریه می کند:  
- ننه، ناصر جون!
- پدر و دایی و زن دایی هم بلند شده‌اند، اما پسردهایی نشسته و آنها را می پاید.  
پدر، دست به زیر چشمهایش می کشد و اشکش را پاک می کند. ناصر خودش را تند از لای دست‌های مادر بیرون می کشد و عازم رفتن است که این بار، پدر

او را در آغوش می‌گیرد. پدر را می‌بوسد، دعایی زیر لب زمزمه می‌کند و به طرف در می‌دود.

## ۵

بوی تند باروت در فضای دشت پیچیده و گلوله‌های قرمز و آتشین تفنگ و توپ و آرپی.جی، دنبال هم کرده‌اند که یا بر در و دیوار شهر بنشینند و یا بر تن بچه‌ها. زمین زیر پای ناصر به لرزه افتاده و هربار که شهر گلوله‌ای را در شکم زخم‌دار خود جا می‌دهد، لرزشش بیشتر می‌شود.

دشمن پیش‌تر آمده و ناصر مقرر جدید دوست‌هایش را نمی‌داند. سراغ آنها را می‌گیرد اما همه جابه‌جا شده‌اند و هیچ‌کس جای جدیدشان را نمی‌داند. میان صداهایی که می‌شنود، صدای عبدالله نورانی را می‌شناسد. رو به صدا می‌رود و سراغ مقر بچه‌ها را می‌گیرد. عبدالله تازه آنها را دیده و ردشان را می‌داند. ناصر مقرر جدیدشان را پیدا می‌کند. پیشروی دشمن بر دلش چنگ انداخته و نفرتش نسبت به کسانی که هنوز به قدر کافی برایشان سلاح سنگین نفرستاده‌اند، بیشتر می‌شود. بچه‌ها وقتی او را می‌بینند، به آغوشش می‌کشند و ناصر، خرسی اشک آنها را روی شانه‌هایش احساس می‌کند. می‌خواهند با هم گریه سر دهند و بغضی را که راه بر گلویشان بسته بترکانند و راحت شوند که رضا دشتی فریاد می‌کشد:

- چتونه؟ چرا ماتم گرفتین؟ به همین زودی از کمک خدا غافل شدین؟  
بچه‌ها بغضشان را فرو می‌دهند و احساس شرم می‌کنند. از خودشان بدشان می‌آید، اما محبتشان نسبت به رضا، بیشتر می‌شود.

ناصر، میان بچه‌ها، جای «احمد شوش» را خالی می‌بیند. دستپاچه می‌پرسد:  
- احمد کو؟

جواب ناصر، سکوت است و پس از سکوت، ناگهان صالح با صدای بلند گریه سر می دهد و در حالی که صدای سوت خمپاره همه شان را بر زمین خوابانده می گوید:

- احمدم رفت ناصر! احمدم رفت! به خونش قسم به وعده هایی که بهش دادیم عمل می کنیم. دشمنو بیرون می کنیم!

خمپاره نزدیک سنگرشان منفجر می شود. بچه ها بلند می شوند. صدای هق هق آرامشان در هم آمیخته است. رضا می گوید:

- خدایا خودت کمکمون کن، نگذار این خون های پاک به هدر بره! خدایا فقط از خودت کمک می خواهیم.

درد بچه ها، زبان ناصر را باز می کند و ترس همیشگی اش را تکرار می کند:  
- من هنوز می ترسم؛ می ترسم بخواد به خون شهدامون خیانت بشه. آخه بگو نامسلمون، دیگه توپ و تانکو برای کی گذاشتی؟ چه وقتی از حالا واجب تر سراغ داری؟

ناصر، چنان قنداق تفنگش را بر زمین می کوبد که انگار آنجا سینه دشمن است. آرام و قرار از کفش رفته است. ناگهان از جا کنده می شود، چند پای محکم بر زمین می کوبد و می گوید:

- می ترسم، من می ترسم بچه ها! باز هم می گم: من می ترسم!  
رضا می گوید:

- بشین ناصر! هوا مهتابیه، می بینت.

ناصر می نشیند؛ اما نمی تواند یک جا بماند. دست هایش دوباره به لرزش افتاده است. صدایش خروش دارد و بچه ها در نور مهتاب رگ های گردنش را که بیرون زده می بینند.

رضا گوشش را به ناصر داده است و چشم هایش را از بالای خاکریز، به دشمن. صدای ناصر که می افتد، آرام می گوید:



- امروز که جهان‌آرا با تهران تماس گرفته و سلاح سنگین خواسته، دوباره فقط برامون نفر فرستادن.

ناصر بغض‌آلود می‌گوید:

- رضا یعنی ممکنه به خون احمدشوش خیانت کنن؟ یعنی ممکنه به اقبال‌پور و خیاطزاده و کاظمی و اون همه شهدای شهر، خیانت کنن؟

رضا، سرش را از سمت دشمن برمی‌گرداند. چهره کوچک و سوخته‌اش را مقابل چهره‌گوشتی و درشت ناصر می‌آورد و می‌گوید:

- ناصر، ما حقیقتاً اینو یقین داریم! پس چرا بترسیم؟ راستش منم می‌دونم که داره در حق ما کوتاهی می‌شه، اما چه‌کار کنیم؟ بگذاریم و برویم تهران برای اعتراض؟ من اینو نمی‌خواستم بگم، اما جهان‌آرا این دفعه با دفتر رییس جمهورم تماس گرفته، اما... اما خوب دیگه جوابش همینه که گفتم؛ فقط نفر فرستادن.

صدای گریه‌ی ناصر بلند می‌شود. پرچپیه‌اش را بر گونه‌هایش می‌کشد و می‌خواهد بلند گریه کند؛ اما واهمه دارد. رضا ادامه می‌دهد:

- ناصر ما اسلحه نداریم. اینو همه‌مون می‌دونیم؛ اما یه چیز داریم که اونا ندارن. از اون گذشته، فرمانده‌مونم این بابا نیست، امامه. اینو تو خوب می‌دونی... امام می‌گه بجنگین، ما هم وظیفه داریم بگیم «چشم»؛ خلاص! صالح و فرهاد، نوبت دیده‌بانی را به رضا داده‌اند و به تفنگ‌هایشان ور می‌روند. صالح، در حالی که تفنگش را آماده می‌کند، می‌گوید:

- رضا، جریان تقسیم‌بندی گروهها و انتقال شهدا رو هم به ناصر بگو.

رضا، چشمش را دوباره به خاکریز می‌دوزد و می‌گوید:

- راستی ناصر، جهان‌آرا بچه‌های سپاه را به سه گروه تقسیم کرده: گروه «علی‌هاشمیان»، گروه «محمد نورانی» و گروه ما. ضمناً همین الان یه وانت، با چندتا شهید می‌آد این‌جا. جنازه احمد شوش و چندتا از بچه‌های اهواز رو

که این جاست ورمی داری و می‌بری. احمد شوش رو می‌بری مسجد جامع و  
بقیه رو هم می‌بری سپاه اهواز.  
- ناصر، سر تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:  
- هوم؛ با وانت!!

## ۶

وانت، ناله‌کنان سینه جاده را می‌شکافد و به طرف اهواز پرواز می‌کند.  
سکوت جاده را یا آمبولانس‌ها می‌شکنند یا خودروهایی که - تک و توک - از  
طرف اهواز می‌آیند. گاه‌گاهی هم وانتی به چشم می‌خورد که در زیر اثاث  
سنگین خرمشهری‌ها، به ناله و التماس افتاده است و رو به سوی اهواز دارد.  
خورشید، نفس‌های آخرش را می‌کشد و نزدیک است که روشنی را از جاده  
و شهر بگیرد و تا فردا - که دوباره می‌آید - شهر و بیابان را در تاریکی فرو  
برد. اشعه نارنجی‌رنگ آفتاب، از کف زمین برچیده شده و روی بلندای دیوارها  
و نخل‌ها جمع شده است.

ناصر، همین که سوار شد کنار دست راننده به خواب رفت و هنوز هم که  
وانت به ورودی اهواز رسیده، سرش روی شانه راننده است. راننده وقتی از  
خرمشهر بیرون زد، بنا کرد با ناصر صحبت کردن، اما هنوز به فرودگاه نرسیده  
بودند که دید ناصر، مست خواب روی شانه‌اش افتاد و دیگر جواب او را نداد.  
هرجا که راه وانت بسته می‌شود فریاد بوقش به آسمان کشیده می‌شود؛ اما ناصر  
را نمی‌تواند بیدار کند.

شهر، در تب و تاب است و مردمش در جنب و جوش. روح جدیدی به  
کالبد شهر دمیده شده و با خودش اضطراب و شتاب آورده است. صدای بوق  
ممتد، چشم و گوش مردم اهواز را به طرف وانت می‌کشد. آنهایی که به وانت

نزدیکند و جنازه‌ها را عقب آن می‌بینند، به ماشین اشاره می‌کنند و با حسرت سر می‌جنبانند و چیزهایی می‌گویند. عده‌ای هم خود را از لابه‌لای جمعیت خیابان بیرون می‌کشند و سراسیمه دنبال وانت به طرف مقر سپاه اهواز می‌دوند تا شهدا را تشییع کنند.

وانت وسط محوطه سپاه از ناله می‌افتد و به جایش ناله و فریاد جمعیت به هوا می‌رود:

- شهیدان زنده‌اند، الله‌اکبر!

- به خون آغشته‌اند، الله‌اکبر!

ناصر بیدار می‌شود و با صدای جمعیت جا می‌خورد. چشمهایش را می‌مالد و متوجه جمعیتی می‌شود که وانت را محاصره کرده‌اند و شهدا را از دست هم می‌قاپند. صدایشان طنین دارد و طنینش با زیاد شدن جمعیت بالاتر می‌رود:

- این گل پرپر از کجا آمده؟

- از سفر کربلا آمده؟

- عزیز رهبر از کجا آمده؟

- از سفر...

دست‌ها برای قاپیدن تابوت‌ها همدیگر را کنار می‌زنند و تابوت‌ها، روی بلندترین آنها جاگیر می‌شوند و بالا و پایین می‌پرند. محوطه سپاه هر لحظه خالی‌تر می‌شود. ناصر ناگهان خودش را با راننده تنها می‌بیند. او مانده است و راننده و وانت و کمی آن‌طرف‌تر، نگهبان دم در که هنوز غرق تماشای جمعیت و جنازه‌ها است.

راننده رو به ناصر می‌کند:

- خب ناصر، من می‌رم سراغ پرونده شهدا، هوا هم دیگه تاریک شده و

نمی‌شه برگشت. مجبوریم شبو اینجا بمونیم و فردا صبح...

چشم‌های ناصر ناگهان به قد و بالای برادرش حسین، می‌دود و بقیه

حرف‌های راننده را نمی‌شنود. اول شک می‌کند و بعد از این که چشم‌هایش را تیزتر می‌کند او را می‌بیند که با بی‌میلی به طرفش می‌آید. ناصر صدایش می‌زند:

- حسین!

هاله‌ای از غم و نگرانی، گرداگرد چهره حسین را پوشانده است. ناصر

می‌پرسد:

- اینجا چه کار می‌کنی؟

- هیچی... اومدم... اومدم مأموریت.

حسین خودش را باخته و دست و پایش را گم کرده است. نگرانی ناصر

بیشتر می‌شود:

- مأموریت چی؟ چرا تو همی؟

- نه، چیزیم نیست.

ناگهان دردی در وجود ناصر می‌دود و تنش را سست می‌کند. می‌خواهد در خود فرو رود و فکر کند و علت نگرانی برادر را حدس بزند اما صبرش طاق می‌شود و بی‌قرار، به برادر نهیب می‌زند:

- دِ بگو دیگه، چی شده؟ چرا اومدی اینجا؟

- اومدم... اومدم دنبال بابا! خیال می‌کردم اومده اهواز خونه عمو؛ اما اینجا نبود.

ناصر چشم از چهره گرفته برادر برنمی‌دارد. حسین سرش را پایین انداخته و به ناصر نگاه نمی‌کند؛ مثل وقتی که اشتباهی می‌کرد و ناصر اشتباهش را به او گوشزد می‌کرد و او سکوت می‌کرد. سکوت و شرم.

ناصر دلش برای درماندگی برادر می‌سوزد. آرام‌تر می‌شود و التماس‌آمیز

می‌پرسد:

- حسین جون! من برادر بزرگتر توام؛ طاقتشو دارم؛ تو رو امام حسین، هرچی

شده بگو. ما سه نفریم که از بابا اینا دوریم؛ من و تو که اینجاییم؛ شهناز

طوری‌ش شده؟

کمی صبر می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد:

- یا بابا اینا بلایی سرشون اومده؟

حسین سر سنگینش را به زور از زمین می‌کند. قد و بالای درشت و تنومند برادر را ورنه‌انداز می‌کند و چیزی را که درصدد پنهان کردنش بود، آشکار می‌کند:  
- شهناز!

دوباره سرش پایین می‌افتد. لب‌هایش را ورمی‌چیند و به خود فشار می‌آورد تا ناصر گریه‌اش را نبیند؛ اما نمی‌تواند. ناگهان بغضش می‌ترکد. دستش را به جیب می‌برد و دستمالش را بیرون می‌کشد.

ناصر هنوز چشم به صورت برادر دوخته است و وامانده. سردرگم است و نمی‌داند چه باید بکند. مثل برادر بگیرد، یا دلداری‌اش دهد و یا هیچ نگوید. اشک‌های حسین دل ناصر را آتش می‌زند و عزادارش می‌کند، صدای هق‌هق حسین را، سؤال ناصر بلندتر می‌کند:

- حالا کجاست؟

- خرمشهر.

گلوی ناصر را بغض می‌گیرد. می‌خواهد مثل حسین زیر گریه بزند و راحت گریه کند، اما برادر را کنار خود حس می‌کند و خود را نگه می‌دارد.

- ننه اینا می‌دونن؟

- نه!

ناصر هنوز صورت تکیده و چشم‌های گریان حسین را نظاره می‌کند. چند بار لب‌هایش را ورمی‌چیند و سرانجام بغضی را که در گلویش مانده می‌ترکاند. حسین همین که صدای گریه برادر را می‌شنود، خودش را در بغل او می‌اندازد و بلندتر گریه می‌کند. ناصر به بغلش می‌گیرد و او را میان دست‌های بزرگ و سینه پهنش جای می‌دهد. حسین سر به سینه برادر می‌خواباند و حالا راحت

می‌گیرد. سر بزرگ ناصر روی سر حسین قرار می‌گیرد و او را بیشتر فشار می‌دهد.

حسین می‌گوید:

- بریم داداش، بریم خرمشهر.

و بلندتر می‌گوید:

ناصر گریه‌اش را می‌خورد و می‌گوید:

- الان که دیگه نمی‌شه رفت. باید بمونیم و صبح علی‌الطولوع راه بیفتیم.

- آخه ممکنه ننه‌اینها بفهمن و تا ما بریم، خودشونو هلاک کنن.

نمی‌تونیم بریم حسین. پیاده که نمی‌شه، با ماشینم چراغ لازمه. روشن کنیم، رفتیم رو هوا.

حسین کوتاه می‌آید. دستمالش را دوباره بر چشم‌های خیسش می‌کشد و دیگر در این‌باره چیزی نمی‌گوید.

## ۷

حسین را به زور خواباند. نمی‌خوابید و ناصر وادارش کرد؛ اما همین که راضی شد و سرش به متکا رسید، خوابش برد. هم کوفتگی راه بر تنش سوار بود و هم خستگی چند روزه عملیات. و حالا خودش نشسته است و سیگارهایش را یکی پس از دیگری به آتش می‌کشد و دودش را هوا می‌دهد.

اگر هوا خنک بود و تا به حال در اتاق بسته بود، فضا را دود پر کرده بود، اما هوا گرم است و درها باز. از میان دودهای غلیظی که تنوره می‌کشد و بالا می‌رود، خواهرش را می‌بیند که به خانه آمده و مثل همیشه عجله دارد. نیم‌خیز، چند لقمه برمی‌دارد و تندتند به ساعتش نگاه می‌کند که کلاسش دیر نشود و شاگردهایش، در حسینیه اصفهانیها، منتظر نمانند. شهناز را می‌بیند که گوشه

اتاق روی کتاب‌هایی که کوه کرده، ولو شده؛ یا می‌خواند و یا می‌نویسد و هر بار که از او می‌خواهند بخوابد، می‌خندد و باز به کارش ادامه می‌دهد. ناصر آخرین سیگارش را خاموش می‌کند و به پاکت خالی آن نگاه می‌کند و چشمش را همانجا می‌کارد. مجسمه‌ای را می‌ماند که به جای چوب و سنگ از گوشت ساخته‌اند؛ از گوشت و استخوان.

صدای شلیکی از همان نزدیکی‌ها شنیده می‌شود و لرزش زمین، چرت ناصر را پاره می‌کند. به دنبال صدا بیرون می‌رود و در مسیر آن به جست‌وجو می‌پردازد. طولی نمی‌کشد که شعله‌ای از شکم زمین بیرون می‌آید و تنوره‌کشان، بالا و بالاتر می‌رود. شعله انگار از دل ناصر بلند است و آتش، انگار روی قلب او روشن.

مدتی را همانجا می‌ماند و از میان شعله‌ها و دودهایی که درهم پیچیده‌اند و بالا می‌روند، روزی را می‌بیند که مردم شهرش، جاده‌ٔ اهواز را پر کرده بودند و با زبان تشنه و بدن کوفته، خرمشهر را خالی می‌کردند و مثل شهر وبازده از آن فرار می‌کردند. خاطرهٔ بچه‌های کوچکی که دست‌هایشان میان دست‌های مادرشان بود و از تشنگی له‌له می‌زدند، جگرش را می‌سوزاند و کینه‌اش نسبت به آنهایی که سر راهشان آب آورده بودند و لیوانی بیست تومان می‌فروختند بیشتر می‌شود.

صدای شلیک‌ها فروکش می‌کند و زبانه آتش هم پایین‌تر می‌آید؛ اما فریادهایی که از آن سمت می‌شنید، بلند و بلندتر شده است. تصویر خواهرش شهناز دوباره گرداگرد چشم‌هایش را پر می‌کند. یاد روزی می‌افتد که او را در مسجد جامع دید. با چه شوری کار می‌کرد. وقتی از او پرسید: «چرا با بابا اینا نرفتی؟» گفت: «داداش، تو دیگه چرا این حرفو می‌زنی؟ اینجا رو ترک کردن، یعنی پشت به امام کردن».

یاد جواب خواهر به دل ناصر زخم می‌زند و چشم‌هایش را به اشک

می‌نشانند. چشم از دود و آتش می‌کند و سرش را روی نرده ایوانی که به آن تکیه داده می‌کارد و آتش می‌کند و سرش را روی نرده ایوانی که به آن تکیه داده می‌کارد و قد و بالای خواهر را تماشا می‌کند. نمی‌داند چقدر به صبح مانده، اما خوشحال است که حسین خوابیده و بی‌قراری‌های او را نمی‌بیند. سرش را چنان روی نرده گذاشته که مست خواب به نظر می‌آید؛ اما همین که صدای اذان از مناره‌های خاموش شهر شنیده می‌شود، سر راست می‌کند. سیاهی شب رنگ باخته و سپیده صبح رگه‌هایی خاکستری در آن دوانده. ناصر با عجله به اتاق می‌رود تا برادر را بیدار کند.



مادر باخبر شده است و خودش را روی جنازه پهن کرده است. چشم‌هایش، سرخ سرخ شده است. همین که ناصر و حسینش را می‌بینند، در آغوششان می‌کشد و بوسه‌بارانشان می‌کند. با هر بوسه‌ای که از آنها می‌گیرد و هر تکانی که به سر می‌دهد، قطره‌های اشکش از گونه کنده می‌شود و به سر و روی ناصر و حسینش می‌ریزد. ناصر و حسین هم گریه سر می‌دهند و فضای مسجد جامع را پر از سوگ می‌کنند؛ اما ناصر ناگهان آرام‌تر می‌شود و در گوش برادر نجوا می‌کند:

- حسین، پیش ننه؛ خودتو کنترل کن.

حسین هم آرام‌تر می‌شود؛ اما صدای بی‌قراری مادر، همچنان بلند است:

- ننه، بلند شو؛ داداشات اومدن دیدنت. شهناز؛ ننه چون، دیگه عجله نمی‌کنی ننه؟ ننه، دیگه نمی‌گی دیرم شده؟ ننه، عروس خانومم بلند شو. ننه، حبه نباتم، بلند شو. ننه حالا دیگه راحت شدی؟ دیگه نمی‌گی از قافله عقب افتادم؟ خودتو رسوندی به قافله عروس نازنینم؟



دو برادر، مادر را کنار می‌کشند و می‌خواهند جنازه را به جنت‌آباد ببرند، اما مادر نمی‌گذارد. خودش را روی تابوت انداخته و با دخترش درددل می‌کند:

- ننه کجا می‌خوای این خواهرتونو ببرین؟ بذارین باباشم بیاد ببیندش. ننه دختر من که بی‌معرفت نیس که بی‌اجازه باباش بره خونه بخت. دخترم بابا بالا سرشه، بذارین چادر عروسمو باباش سرش کنه.

یخ روی جنازه آب شده و از زیر تابوت آب بیرون زده است. مسجد پر از جمعیت شده و هرکس به کاری مشغول است. چند نفری دور و بر مادر را گرفته‌اند تا ساکتش کنند، اما خودشان هم به گریه افتاده‌اند. ناصر مادر را به حسین می‌سپارد و برای پیدا کردن یخ مسجد را پشت سر می‌گذارد. یک راست به سراغ عمو عباس می‌رود - که مغازه پارچه‌فروشی‌اش را از روز اول جنگ بست و الان مسؤول جمع‌آوری یخ و مواد غذایی شده است.

- عمو عباس، یه قالب یخ می‌خوام.

- برای کدوم مقرر؟

- هیچ کدوم، برای جنازه می‌خوام.

- خدا پدرتو بیامرزه، یخ برا زنده‌هامون نمی‌رسه، تو برا جنازه می‌خوای؟

عمو عباس به چهره غمزده ناصر نگاهی می‌اندازد و می‌پرسد:

- برای کی می‌خوای؟

- برای خواهرم شهناز؟

- شهناز شهید شده؟!

عمو عباس قدری حیرت‌زده می‌ماند و چشمهای بی‌رمق ناصر را می‌نگرد؛ شهناز را از حسینیه اصفهانیها می‌شناسد.

چنگک را از روی یخ‌ها برمی‌دارد و یک قالب یخ توی بغل ناصر می‌کارد. ناصر آن را می‌قاپد و تند به طرف مسجد می‌دود. همین که پایش را به مسجد می‌گذارد، دنبال پدر می‌گردد؛ اما هنوز از او خبری نیست. مردم، دور و بر

مادرش را گرفته‌اند و او هنوز شیون می‌کند.

ناصر یخ را می‌شکند و گله‌گله، روی جنازه خواهر می‌نشانند. می‌خواهد جنازه را از زمین بلند کند که دوباره مادر روی آن می‌افتد و فریادش را به سقف شکاف خورده مسجد می‌کوبد.

جنازه‌ها یا خارج می‌شوند و یا داخل. فریاد «لااله الاالله» همه فضای مسجد و کوچه‌های اطراف را تا جنت‌آباد پر کرده است. چشم‌های حسین و ناصر هم اشک‌آلود است و هم منتظر؛ و هنوز از پدرشان خبری نیست. لب‌های خشک و عطشناک هوا، یخ‌ها را لحظه به لحظه می‌مکد و در شکم داغ خود فرو می‌برد. ناصر دوباره برای آرام کردن مادر تلاش می‌کند:

- ننه جون می‌بینی که صبر کردیم ولی بابا نیومد. جنازه این همه مونده روی زمین؛ دیگه گناه داره. بذار ببریمش جنت‌آباد، یه وقت دیدی تا اومدیم بسپاریمش بابا هم اومد.

مادر از جنازه دل نمی‌کند و ناصر همچنان اصرار می‌کند:

- هوا گرمه؛ اگه این یخ تموم بشه، جنازه بو می‌گیره. تو که خودت این همه شهید رو می‌بینی؛ مگه اونا ننه بابا ندارن؟

ناصر مادر را آرام‌تر می‌بیند. به حسین اشاره می‌کند و خواهر را «لااله الاالله» گویان از مسجد بیرون می‌برند. شهناز روی دوش دو برادر و دو غیر بومی؛ تند به طرف جنت‌آباد می‌رود. چند دست دیگر هم از اطراف تابوت بالا می‌رود تا برای بر دوش کشیدن آن نوبت بگیرند:

- شهیدان زنده‌اند الله اکبر!

- به خون آغشته‌اند الله اکبر!

- شهیدان...

□

تابوت که روی زمین سوخته جنت‌آباد پایین می‌آید، نگاه ناصر به قبرهای

لخت و پانگرفته‌ای می‌رود که به اندازه همه قبرهای قبل از جنگ جنت‌آباد را پر کرده‌اند. چند شکاف هم دور و برش بغل باز کرده‌اند تا شهدای از راه رسیده را به آغوش کشند. ناصر نگاهی به شکاف قبر می‌اندازد و نگاهی به تابوت خواهر که دور تا دور، محاصره مردمی شده که برایش اشک می‌ریزند.

ناصر در میان جمعیت مادر را می‌جوید. هر دست مادر به گردن زنی است و بی‌قرار، به طرف تابوت می‌رود.

صدای شیون و فریاد با صدای شلیک گاه به گاه، در هم پیچیده و شهر را از آرام و قرار انداخته است. قبرهای پانگرفته شهدا، گله به گله در محاصره جمعیت قرار گرفته است. حسین بر زمین نشسته است. پیشانی‌اش را میان دستها نهاده و آرام آرام گریه می‌کند. ناصر تازه یادش می‌آید که هنوز خواهر را ندیده است. می‌خواهد کفن را از روی سر و صورت شهناز کنار بزند و او را به اندازه تمام سال‌های آینده فراق ببوسد؛ اما مادر را در نزدیک می‌بیند. واهمه دارد همین که کفن کنار رفت و چهره خون‌آلود خواهر نمایان شد، توان مادر طاق شود و دوباره از حال برود. می‌خواهد به حسین بگوید که مادر را به کناری ببرد، اما یادش می‌آید که او هم برادر است و مشتاق دیدن خواهر.

پدر هنوز نیامده و الان است که مادر دوباره بی‌قراری‌اش را از سر بگیرد. ناصر مانده و کلاف سردرگم شده است. یک بار دیگر چشم‌هایش دشت پهن جنت‌آباد را دور می‌زند. قطعه شهدان هر لحظه شلوغ‌تر می‌شود. گل لاله و گلاب است که تندتند به طرف قبر شهدا می‌آید. مردم دم گرفته‌اند و با شهدایشان درددل می‌کنند. کسانی که جنازه شهیدشان را پیدا نکرده‌اند، قبرهای شهدای گمنام را به آغوش گرفته‌اند و می‌نالند. چشم ناصر روی قبرهای شهدای گمنام می‌ماند. قبر کوچکی می‌بیند که یک تکه مقوا بالایش گذاشته‌اند و روی مقوا نوشته‌اند: «دختر بچه‌ای سه - چهار ساله، با کفش قرمز». کنار آن روی حلبی بزرگی نوشته‌اند: «پسری هفت - هشت ساله، با دمپایی آبی و موی

بلند».

جویبار اشک ناصر، پهن تر می شود و سوزش قلبش بیشتر. بغض بر گلویش فشار می آورد، اما او گریه اش را می خورد تا مادر و برادر، پی به بی تابی اش نبرند.

روی چند قبر، لباس و کفش شهدا را ولو کرده اند تا شاید کس و کارشان پیدا شوند و اسم و رسمشان را بگویند. دل ناصر می گیرد و می خواهد بزند زیر گریه تا راحت شود، اما از اینکه می بیند شهدای گمنام تنها و غریب نخواستاده اند، قوت قلب می گیرد. به خودش که می آید دوباره مادر را نجواکنان می بیند؛ مردم دور و برش را گرفته اند و دلداری اش می دهند. حسین هم به مادر التماس می کند؛ اما مادر گفتگوش را با شهناز نمی برد:

- ننه شهناز، دیدار به قیومت افتاد؟ ننه قربون پره‌های خونیت بشم کبوتر سفیدم. ننه کاشکی گلوله به قلب ننه ت خورده بود عزیز مادر...

چشم ناصر به صف بچه‌هایی می افتد که عازم خطاند و برای بیعت با شهدا به جنت‌آباد می آیند. صدایشان که نزدیکتر می شود، حسین هم چشم و گوشش را به آنها می دهد. ناصر سر به گوش مادر می گذارد و التماسش می کند:

- ننه جون بچه‌ها دارن می رن خط، دیگه بس کن؛ بذار با روحیه برن!  
سر ناصر که از بناگوش مادر بالا می آید، صدای زن پایین می رود؛ گریه اش را در گلو خفه می کند و پر چادرش را بر گونه‌های خیس و استخوانی اش می کشد. بچه‌ها پا بر زمین می کوبند و فریاد می زنند:

- شهید، سلام علیک؛ شهید، سلام علیک؛ شهید، ...  
باز هم نزدیکتر می آیند. همگی به پیشانی‌شان روبان بسته‌اند. بچه‌ها قبر شهدا را دور می زنند. صدایشان همه جنت‌آباد را پر کرده است. صدایشان را بالاتر می برند:

- لبیک، ای شهیدان!

- لَبیک، ای عزیزان!

- لَبیک، ای شهیدان!

- لَبیک، ای عزیزان!

دور زدن قبر شهدا که تمام می‌شود، با شتاب به طرف شلمچه می‌روند و به دنبال آن، صدای شیون و فریاد مردم بیشتر می‌شود.

بغضی که تاکنون در گلوی ناصر اسیر شده با دیدن آنها رها می‌شود و صدای او را با گریه بلند می‌کند. صدای «یا حسین» زن‌ها، دم بچه‌ها را در فضا گم می‌کند. زنی روی قبر شهیدش از حال می‌رود و مردم دورش حلقه می‌زنند. بچه‌ها در جنت‌آباد ولوله می‌اندازند و می‌روند. مادر دوباره زاری می‌کند؛ چشم به بچه‌ها می‌دوزد و دست به آسمان برمی‌دارد:

- یا فاطمه زهرا خودت کمکشون کن!

حسین هنوز ایستاده است و از میان گرد و غباری که رزمنده‌ها به راه انداخته‌اند، آنها را نظاره می‌کند. ناصر دنبال پدر می‌گردد اما باز هم از او اثری نمی‌بیند. خم می‌شود تا خواهر را از تابوت بیرون بکشد و به خاک بسپارد. همین که دست جلو می‌برد، چند زن هم کمک می‌کنند و شهناز را از تابوت چوبی بیرون می‌آورند. حسین هنوز چشم و دلش پیش بچه‌هاست. مادر می‌خواهد خودش را به داخل قبر بیندازد و شهنازش را دوباره ببیند، اما چند زن او را به بغل می‌کشند و از آنجا دور می‌کنند.

ناصر وقتی خواهر را در گودال قبر می‌خواباند، می‌خواهد او را ببوسد اما لرزش دستهایش نمی‌گذارد. هرچه زور می‌زند تا کفن را باز کند نمی‌تواند. دستهایش دوباره به لرزه افتاده و نمی‌تواند کفن را باز کند.

حسین چشم از بچه‌ها برنداشته است؛ خودش در جنت‌آباد است و دلش پیش بچه‌ها. همین طور که مسیر آنها را دنبال می‌کند، از جا کنده می‌شود و به ناصر می‌گوید:

- ناصر، من رفتم.

ناصر صدای برادر را نمی‌شنود. کفن را به زور باز کرده و می‌خواهد سر

خواهر را بلند کند و صورت او را ببوسد اما نمی‌تواند. سر میان دست‌هایش می‌لرزد. به سختی خودش را خم می‌کند و صورت خواهر را می‌بوسد. صدای شیون زن‌هایی که بالای قبر ایستاده‌اند به هوا می‌رود و کم‌کم از آنجا دور می‌شوند.

ناصر بالا می‌آید و خاک‌های کنار گودال را روی خواهر می‌ریزد. آن‌طرف‌تر برادر را می‌بیند که با مادر خداحافظی می‌کند. ناصر با کمک آن‌هایی که بیل به دست به یاری‌اش آمده‌اند، گودال قبر خواهر را پر می‌کند. در همان حال صدای مادر را می‌شنود. مادر حسینش را به آغوش کشیده و سر و رویش را نوازش می‌کند:

- تو هم می‌خواهی بری مادر؟ برو سرباز امام زمانم، برو خدا به همراهت عزیز دلم. تو به اشک‌های من نگا نکن مادر؛ من نمی‌تونم گریه نکنم؛ من می‌دونم حفظ اسلام خون می‌خواد اما چه کنم مادرم؟!

حسین، از بغل مادر بیرون می‌آید. تفنگش را بر دوش حمایل می‌کند و به طرف شلمچه می‌شتابد. مادر، دارد قد و بالای حسینش را ورنانداز می‌کند که چند زن او را از زمین بلند می‌کنند.

ناصر سطلِ آبی روی قبر خواهر می‌پاشد. دهان خشک و تفتیدهٔ خاک آب را در خود فرو می‌کشد و بوی خاک مرطوب به هوا بلند می‌شود.

ناصر به طرف مادر می‌آید. دست او را می‌گیرد و به سمت حسینیهٔ اصفهان‌ها راه می‌افتد. در کوچه‌ها رفت و آمدی نیست؛ اما خیابان اصلی شهر در تب و تاب رفت و آمدها می‌سوزد. همه دستپاچه می‌دوند. صدای گاه به گاه شلیک، دل و حواس ناصر را به جایی دیگر می‌برد. دلش برای بچه‌ها تنگ شده، اما دلداری‌هایش را به مادر تمام نکرده است.

هنوز به حسینیه نرسیده‌اند که صدای انفجاری در هوا می‌پیچد و زمین را زیر پایشان می‌لرزاند. زن‌هایی که دور و برشان در رفت و آمدند، بلند می‌غرند:

- خدا نابودت کنه، ای‌شالله، ذلیل مرده!

- الهی همین جوری که خونهٔ مردمو خراب می‌کنی، خدا خونه‌تو خراب کنه!

- به زمین گرم بخوری و بلند نشی، باطن پنج تن؛ ای رذل خدانشناس!  
ناصر نگران حال مادر است و برای تسکین درد او پا به پا همراهی اش  
می‌کند:

- ننه جون ما که جنگو شروع نکردیم؛ اینو خودت خوب می‌دونی. اونا از  
موقعیت بعد از انقلاب ما سوءاستفاده کردن؛ بی‌خبر ریختن تو خونه ما، تا  
ریشه انقلابو بخشکونن. وظیفه من و حسین و بقیه است که جلوشون  
بایستیم. امروز، پشت کردن به جنگ، پشت کردن به امام حسینیه.  
مادر آهی از ته دل می‌کشد و می‌گوید:

- متوسلیم به خودش و خون پاکش که تو همین گرما، به دشت کربلا ریخته  
شد. ننه من که چیز دیگه‌ای غیر از شما ندارم؛ شما هم فدای سر اون.  
ناصر با شنیدن رضایت مادر، خوشحال می‌شود و احساس سبکی می‌کند. به  
سر پیچ حسینیه که می‌رسند، عده‌ای را می‌بینند که سر جدا شده‌ای را دست  
گرفته‌اند و شعار می‌دهند:

- این سند جنایت صدام است! این سند جنایت ...

زن‌ها با دیدن سر جدا شده به آن زل می‌زنند و بلند بلند گریه می‌کنند. چند  
بچه همین که سر را می‌بینند جیغ می‌زنند و پا به فرار می‌گذارند. همین که  
ناصر و مادرش پا به محوطه حسینیه می‌گذارند، وانتی، «غیث» کنان ترمز می‌کند و  
گرد و غباری که تا آنجا تعقیبش می‌کرد، از آن جلو می‌زند و در هوا معلق  
می‌شود و بر سر و روی مردم می‌نشیند. عاقله مردی از ماشین بیرون می‌پرد و  
صدایش را در صحن حسینیه رها می‌کند:

- این برادری که خواهرشو خاک کرد، کیه؟

دل ناصر فرو می‌ریزد. یاد حسین می‌افتد و احساس می‌کند سقف حسینیه  
بر سرش هوار می‌شود. زیر چشمی مادر را می‌پاید و نگاه پرسشگر او را بر  
چهره خود می‌بیند:

- منم؛ اتفاقی افتاده؟

مرد تند جلو می‌آید و روبه‌روی ناصر می‌ایستد:

- نترس می‌خوایم تا جنت‌آباد با ما بیای.
- ناصر مادرش را نگاه می‌کند و با عجله مرد را کنار می‌کشد و آرام می‌پرسد:
- داداشم شهید شده؟
- نه آقا! چند تا شهید آوردن که جزغاله شدن؛ گوشت پخته‌ن؛ می‌خوایم تو که دل و جرأت خاک کردن خواهرتو داشتی، به خاکشون بسپاری. به هرکجاشون دست می‌زنی کنده می‌شه.
- ناصر هنوز مردد است. می‌خواهد چیزی بپرسد که مادر، نگران جلو می‌آید:
- ننه خبری شده ناصر؟
- نه! یه چند تا شهید آوردن، می‌خوان من به خاک بسپارمشون.
- اگه طوری شده به من بگو ننه.
- خود این برادر که اینجاست؛ ازش بپرس!
- ناصر که با دست به طرف مرد اشاره می‌کند، مرد زن را مخاطب قرار می‌دهد:
- نه مادر همینه که گفتم، یه چند تا شهیده که سوخته‌ن...
- مادر از نگرانی بیرون می‌آید و ناصر را با مرد به جنت‌آباد می‌فرستد.

## ۹

- وانت به کوچۀ دایی که می‌رسد، ناصر با دست بر سقف آن می‌زند و بلند می‌گوید:
- من اینجا پیاده می‌شم!
- وانت از ناله می‌افتد و گرد و غبارش را بر سر ناصر و چند تای دیگری که عقب آن تلنبار شده‌اند می‌پاشد. ناصر بدن کرختش را به زور از کف وانت می‌کند و پایین می‌آید. بعد دو دستش را بالا می‌گیرد. دخترکی را که از گریه نمی‌افتد بغل می‌کند. دخترک یک ریز گریه می‌کند و «مامان»، «مامان» می‌گوید.
- خستگی و سستی تمام بدن ناصر را پر کرده است. پاهای خواب‌رفته‌اش به



دنبال او کشیده نمی‌شوند. انگار که بدن روی آنها سنگینی کند، هر آن می‌خواهند تا شوند و سنگینی هیکل درشت ناصر را تحمل نمی‌کنند. صدای گریه دخترک دل ناصر را چنگ می‌زند و بی‌تاب خود می‌کند.

- مامان جونم... مامان... بابا جونم...

گرد و خاک ناشی از بمباران خانه‌شان، سر و صورتش را پوشانده است. خاک موهای بلند و بورش را پر کرده و به سوراخهای گوشش هم دویده است. بی‌امان اشک می‌ریزد و اشک وسط گونه‌های خاک‌آلودش باریکه راهی باز کرده و پایین می‌رود. پاهای برهنه‌اش را که روی آسفالت داغ می‌گذارد، صدای گریه‌اش بلندتر می‌شود. از وقتی که جسد افراد خانواده‌اش را به جنت‌آباد بردند از گریه نیفتاده است.

ناصر قربان صدقه‌اش می‌رود:

- گریه نکن عمو جون، الان می‌ریم پیش مامانت؛ آ... بارک الله دختر خوب.

اما دخترک همچنان بی‌قراری می‌کند:

- من مامانمو می‌خوام، بابامو می‌خوام؛ مامان جونم...

ناصر نه دیگر حرفی برای ساکت کردنش دارد و نه توانش را. می‌خواهد وارد حیاط دایی‌اش شود و پیش پدر و مادرش برود که صدای چند انفجار پشت سر هم او و زمین زیر پایش را می‌لرزاند. دیگر دارد به صدا و انفجار خو می‌گیرد؛ اما دخترک وحشت کرده است. ناصر خودش را با دخترک به داخل حیاط می‌کشانند و همزمان «یا الله» از درز لب‌های خشک و داغمه بسته‌اش بیرون می‌آید. صدای گریه دخترک، زن دایی ناصر را بیرون می‌کشد. زن دایی حیرت‌زده می‌پرسد:

- این کیه ناصر؟

- طفلک خونواده‌اش موندن زیر آوار؛ تنها مونده. آوردمش اینجا، تا فامیلاش پیدا شن و بیان سراغش.

زن قد و بالای دخترک را ورنانداز می‌کند. کاسه چشم‌هایش پر از اشک می‌شود؛ خودش را به داخل اتاق، عقب می‌کشد و صدای هق هقش، فضای

غم‌بار حیاط را پر می‌کند.

ناصر وارد اتاق که می‌شود از پدر و مادرش اثری نمی‌بیند. می‌خواهد از زن دایی‌اش سراغ آنها را بگیرد اما او را به گریه می‌بیند. می‌خواهد صبر کند تا گریه زن دایی تمام شود اما نمی‌تواند:

- ننه اینا کجان؟

زن گریه‌اش را می‌برد و می‌گوید:

- بابات که اومد، با هم رفتن سر قبر شهناز.

یاد شهناز دوباره تمام ذهن برادر را پر می‌کند و داغش تازه می‌شود. هیکل خسته‌اش را بار دیوار می‌کند تا خاطرات شهناز را یک‌یک مرور کند؛ اما صدای گریه دخترک نمی‌گذارد. انگار راه رسیدن به پدر و مادرش را گریه می‌داند و همه توانش را روی این گذاشته است.

- مامان جونم... مامانی...

ناصر این بار می‌غرد:

- د آخه زبون بسته تو که خودتو هلاک کردی!

دخترک چشم به چشم ناصر می‌دوزد و او را ملتمس نگاه می‌کند. دل ناصر می‌سوزد و این بار با لحنی ملایم‌تر می‌گوید:

- عمو دوستت داره... الان مامان می‌آد، برات بستنی می‌خره، پفک می‌خره، سموسه<sup>۱</sup> می‌خره؛ همه چیز می‌خره...

دخترک در میان گریه می‌گوید:

- نخیل؛ بلام فیلاشکی می‌خله...

ماتم فضا را پر کرده است و ناصر، خانه را برای خود تنگ می‌بیند. شلیک پیاپی شده و وقتی صدای شیون دخترک پایین می‌آید، چنگ صدا بر دل ناصر تیزتر می‌شود. فکرش پرنده‌ای وحشی شده و هر لحظه به سوی می‌پرد.

۱- از خوردنی‌های جنوبی‌هاست. مثلثی شکل است و از نان لواش و سبزیجات و سیب‌زمینی درست می‌شود.

شلیک‌ها یاد خواهر و فکر دخترک را از ذهنش بیرون می‌کشند و تصویر ویرانی‌ها و دربدری‌ها را جان‌نشین آن می‌کنند. ناصر می‌خواهد دل به آوارگی‌های مردمش بسپارد که صدای بر زمین کشیده شدن چند پا، فکرش را می‌برد. از میان ضجه‌های دخترک گوشش را به در می‌دهد. صدای سرفه خشک پدر را می‌شناسد. خودش را جمع و جور می‌کند و نمی‌داند به پدر چه بگوید. اصلاً چیزی بگوید یا سکوت کند؟ پاها تا پشت در آمده‌اند. هیکل‌های پدر و مادر هم چارچوب در را پر می‌کنند و هم چشم‌های نگران ناصر را. ناصر هنوز نمی‌داند که به پدر چه بگوید؟ تسلیت یا تبریک؟ یا هیچ کدام؟

سلام از درز لب‌هایش به سختی بیرون می‌آید. به خودش تکانی می‌دهد و در ذهنش دنبال چیزی می‌گردد که به پدر بگوید اما نمی‌یابد. پدر در اتاق، کنار کومه رختخواب‌ها خراب می‌شود و آب می‌طلبد. وقتی زن دایمی دنبال آب می‌رود آن‌ها تازه متوجه گریه دخترک می‌شوند. مدتی پدر و مادر چشم به چشم دخترک می‌دوزند و لب از لب باز نمی‌کنند. ترس دخترک با مشاهده سکوت سنگین آنها بیشتر می‌شود و صدایش را بالاتر می‌برد.

«مامان»، «مامان»های دخترک، زبان مادر را باز می‌کند:

- ننه این کیه ناصر؟

- خونواده‌اش زیر آوار موندن؛ هیچ کسو نداره. از جنت‌آباد که می‌اومدم تنها مونده بود و گریه می‌کرد. آوردمش اینجا بلکه کس و کاری ازش پیدا بشه. پدر سر سنگینش را از زمین می‌کند و دخترک را می‌پاید؛ اما سرش دوباره پایین می‌افتد و در خود فرو می‌رود. ناصر ماجرای دخترک را که به پدر و مادر می‌گوید، احساس سبکی می‌کند. انگار سنگینی بار دخترک را بر دوش داشت و حالا آن را بر زمین گذاشته است. می‌خواهد چیزی بگوید اما واهمه دارد. چند بار حرفش را سبک و سنگین می‌کند؛ اما زمینه را برای گفتن مساعد نمی‌بیند. گریه دخترک - با رمق باقیمانده‌ای که دارد - فضای غم‌زده اتاق را پر کرده و صدای شلیک‌ها و انفجارها را در خود گم می‌کند. مادر بر سر و صورت دخترک دست می‌کشد و اشک پیایی او را از گونه‌های نرم و حریری‌اش

می‌گیرد:

- گریه نکن عزیزم، چه دختر نازی!

ناصر دخترک را زیر نوازش‌های مادر می‌بیند و احساس می‌کند این خود اوست که به دست‌های مهربان مادر نوازش می‌شود. فرصت را غنیمت می‌بیند تا آنچه را که از گفتنش وا همه داشت بیان کند. نیم‌خیز می‌شود و با دودلی می‌گوید:

- من دیگه می‌رم. بچه‌ها تنهان؛ به کمک احتیاج دارن. هوای این طفل معصوم را هم داشته باشین.

دخترک که تاکنون هم نسبت به ناصر و هم پدر و مادرش احساس غربت می‌کرد، همین که ناصر را عازم رفتن می‌بیند خودش را به او می‌چسباند و صدای گریه‌اش بلندتر می‌شود. چنان به ناصر می‌چسبد که انگار او جان‌پناهِش بوده و حالا دارد آن را از دست می‌دهد. می‌خواهد دنبال او راه بیفتد که مادر از زمین کنده می‌شود و او را میان دست‌های خسته‌اش می‌گیرد. پیشانی‌اش را بوسه می‌زند و با انگشت موهای بلند و بورش را افشان می‌کند و به ناصر اشاره می‌کند که برود. ناصر به کوچه می‌دود. صدای رگبار و انفجار که در هم می‌پیچد، قدم‌هایش تندتر می‌شود و شتابش بیشتر.

## فصل چهارم

### ۱

از نیمه‌های شب - که ناصر دوان دوان خودش را به خط رساند - تا الان که دمدمه‌های طلوع آفتاب است، دشمن خودش را به مقر پلیس‌راه و پشت کشتارگاه رسانده است. صدای غرش تانک‌هایش از اطراف راه آهن و گمرک هم شنیده می‌شود. ناصر گوش به صدای تانک‌ها می‌خواباند و رو می‌کند به سربازی که از دیشب کنار او می‌جنگیده و مضطرب می‌گوید:

- انگار داریم محاصره می‌شیم! گوش کن!

سرباز گوشش را به سمتی که تانک‌ها ناله می‌کنند تیز می‌کند. بقیه سربازها و درجه‌دارها هم گوش‌هایشان را به سمت صدا می‌برند. سرباز سر تکان می‌دهد:

- آره داریم محاصره می‌شیم! به فرمانده خبر بدیم!

ناصر همین که اسم فرمانده را می‌شنود دستپاچه می‌شود:

- ولی اگه فرمانده بخواد مٹ اون فرمانده دیشبی عمل کنه ما گوش نمی‌دیم‌ها!؟

سرباز جا می‌خورد:

- مگه اون چه کار کرد؟

- هیچی؛ گفت اگه عقب‌نشینی کنین، می‌خوایم پاسگاه‌های مرزی رو بمباران کنیم. ما هم گوش دادیم و اومدیم عقب؛ بعدشم هم هیچ خبری نشد. سرباز به ناصر شک می‌برد:
- شما انگار تازه اومدین توی این گروه؟
- آره! دیشب که اومدم دشمن داشت پیشروی می‌کرد. دیدم دوست‌هامو نمی‌تونم پیدا کنم، همین‌جا موندم.
- درجه‌دار درشت هیکلی به ناصر زل زده و حرف‌هایش را می‌شنود. سرباز می‌پرسد:
- دوستهات کیان؟
- بچه‌های سپاه.
- مرد درجه‌دار دندان قروچه می‌کند و به ناصر برمی‌آشوبد:
- به خدا اگه بدونم ریگی به کفشته، تیر خلاصتو همین‌جا با همین تفنگ می‌زنم.
- سرباز جلوتر می‌آید و دست بر شانه‌ی ناصر می‌زند:
- اگه نسبت بهت تندی شد بیخش؛ می‌دونی که ستون پنجم چه خیانت‌هایی داره می‌کنه؟ حالا برای اینکه هم ما خیالمون راحت باشه و هم تو، بهتره بری پهلوی افراد گروهت. بچه‌های سپاه، اون پشتن؛ پشت گمرک.
- ناصر لب‌هایش را به خنده باز می‌کند و درجه‌دار ارتشی را به بغل می‌کشد و می‌بوسد:
- خدا امثال شما رو، تو ارتش حفظ کنه.
- مرد ارتشی هم ناصر را می‌بوسد و ناصر به سرعت به طرف گمرک به راه می‌افتد. روشنایی کمرنگی به کوچه پس کوچه‌ها دویده و ذره ذره تاریکی را در خود می‌کشد. ناصر همه‌ی توانش را برای رسیدن به بچه‌ها به‌کار گرفته است. می‌دود؛ اما هر بار که درازکش می‌کند و بلند می‌شود توانش کمتر می‌شود.

پاهایش سنگین شده و به دنبالش نمی‌آیند. دیگر به هروله افتاده است. خمپاره‌ها از دور و برش می‌پرند و به در و دیوار زخمی شهر می‌نشینند. حالا دیگر هم صدای تانک‌ها را به راحتی می‌شنود و هم چندتایی از آن‌ها را در تاریک روشن صبح می‌بیند. نمی‌داند به در «ستاب» گمرک برود یا در «فعلیه». در ستاب به طرف شط است و دشمن نمی‌تواند از آن بگذرد، به طرف در فعلیه راه می‌افتد.

دلش برای آن همه جنسی که در گمرک خوابیده و به دست دشمن می‌افتد، می‌سوزد. چند روز پیش با صالح به فرمانداری رفتند و به مسؤولین آن التماس کردند که گمرک را خالی کنند؛ اما آنها برآشفتنند که «مگر جنگ جهانی است؟»

□

تاریکی از کوچه‌های تنگ خرمشهر برچیده شده است. سینه‌کش شرق آسمان سرخ پوش و طلایی است و خبر از طلوع خورشید می‌دهد. از دور چند جا تنوره آتش می‌بیند و ستون دود - که پیچ و تاب می‌خورد و به آسمان می‌رود. - آتش انگار روی قلب ناصر است که شعله می‌کشد و دود انگار دود دل اوست. ناصر نفس نفس می‌زند و بچه‌ها را می‌جوید. همین که به در فعلیه می‌رسد صالح را می‌بیند که آر.پی.جی.اش را بر شانه گذاشته و به سمت شعله‌های آتش شلیک می‌کند. ناصر می‌فهمد که تانک‌های دشمن است که به آتش کشیده شده و می‌سوزد.

همین که چشم‌های خسته و بی‌حال ناصر به هیکل بالابلند و قلمی جهان‌آرا می‌افتد، درماندگی‌اش را فراموش می‌کند. فرهاد و رضا دشتی هم سنگر گرفته‌اند و رگبار گلوله‌هایشان را به سمت دشمن می‌ریزند. ناصر به جهان‌آرا که می‌رسد تفنگش را به بغل می‌گیرد و بغض‌آلود می‌گوید:

- محمد، شهر داره سقوط می‌کنه.

محمد گوشی بی‌سیم را از بغل صورتش پایین می‌آورد و آرام و فارغ بال

می گوید:

- مواظب باشیم ایمانمون سقوط نکنه.

ناصر از آن چه گفته احساس شرمساری می کند و در خود فرو می رود.

جهان آرا پشت بندش می گوید:

- حرف های امامو فراموش نکنیم؛ یادمون باشه که چه قولی به شهدا دادیم.

اگه فکر کنیم اینجا خرمشهره و روبرومونم عراق با اون همه سلاح، شکست

می خوریم. باید خیال کنیم اینجا خرمشهر نیست؛ کربلاست و عاشورا.

حرف های جهان آرا، از چشم بچه ها اشک می گیرد و از سلاحشان آتش؛

آتش پیایی.

گلوله های آر.پی.جی صالح یکی یکی به دل تانک ها می نشیند و از شکمشان

آتش به هوا می برد؛ اما تانکها تمام شدنی نیستند. یکی که در آتش می سوزد از

پشتش لوله بلند دیگری خودنمایی می کند. بچه ها با بی سیم جهان آرا،

وصیت هایشان را به مقر سپاه می گویند. محمد نورانی می گوید: دو ثلث مالمو به

مادر پیروم بدید، یک ثلثش را هم برای بازسازی خرمشهر.

پشت سرش فرهاد وصیت می کند و بعد هم رضا و بقیه. جهان آرا می گوید:

- گروه «لیخون» رفتن کشتارگاه ضربه بزنن، شما تند برین دنبالشون، منم

می رم یه تماس دیگه با تهران بگیرم. از اینجا دیگه مجبوریم عقب نشینی

کنیم. یاالله.

کشتارگاه زیر آتش دو طرف لرز برمی دارد و زخم. هر گلوله توپ و

آر.پی.جی که به دل زمین می نشیند چند نفری را می اندازد. جنت آباد از هر روز

شلوغ تر شده است. همه برانکارد بیمارستان ها را بیرون کشیده اند و با آنها، یا

شهید حمل می کنند و یا زخمی. اگر شهدا احتیاج به غسل و کفن داشتند،

نصف آنها روی دستشان می ماند، اما از روزی که فتوای امام را در این باره

گرفتند، شهدا را با لباس دفن می کنند. فقط چند تکه از لباس شهدای گمنام را



روی قبرشان می‌گذارند تا اگر کس و کارشان پیدا شد، او را بشناسند. صالح دوباره لخت شده است و خشمش را در دهانه داغ آر.پی.جی گذاشته و بر بدنه تانک‌ها می‌کوبد. چند تانک به ردیف، میان شعله‌های بلند آتش می‌سوزند و آتششان یک خط درست کرده است؛ خطی منظم.

بچه‌ها با دیدن شعله‌های عظیم آتش تشنگی و عطششان بیشتر می‌شود. تشنگی و گرسنگی‌ای که از دیروز دامن‌گیرشان شده هنوز ادامه دارد. دیروز وقتی تشنگی توانشان را گرفته بود، دوباره آب رادیات خوردند، اما بعد از آن هیچ چیز برای رفع تشنگی پیدا نکردند.

صالح تانکی را که غرش کنان پیش می‌آید و تیربارش، باران فشنگ بر سر و رویشان می‌ریزد، از پای درمی‌آورد. خدمه‌اش بیرون می‌ریزند و بنای فرار می‌گذارند که دست ناصر به ماشه سلاحش می‌رود و آن‌ها را روی زمین ولو می‌کند. رضا دشتی ذوق کنان به طرف تانک می‌دود و می‌گوید:

- بچه‌ها، کی رانندگی تانک بلده؟

هیچ کس جواب نمی‌دهد. صالح می‌گوید:

- اقلاً بریم مهماتشو بیاریم!

صالح به طرف تانک می‌دود. می‌خواهد داخل آن شود و مهماتش را بیرون بیاورد که زنی از تانک بالا می‌آید؛ لخت و مست.

زن از تانک که پایین می‌آید به زمین می‌خورد و هرچه می‌خواهد روی پا بایستد، نمی‌تواند. پف کرده و تلوتلو می‌خورد. صالح، تند چشمش را از زن می‌کند؛ با غیظ آب دهان بر زمین می‌اندازد و به درون تانک می‌رود. ناصر ناگهان از پنجره ساختمان کشتارگاه متوجه آتش دشمن می‌شود. به بچه‌ها نهیب می‌زند:

- بچه‌ها سنگر بگیرین؛ اومدن توی کشتارگاه!

هرکدام جان‌پناهی پیدا می‌کنند و تن کوفته و سنگین خود را به پشت آن

می‌کشند. رگبار کلاشی که از کشتارگاه بیرون می‌آید هر لحظه بیشتر می‌شود. زن همچنان جان می‌کند که روی پا بایستد، اما نمی‌تواند. عاقبت هم آتش کلاش‌های دشمن بدنش را سوراخ سوراخ می‌کند و بر زمینش می‌زند. صالح با بغل پر، از دهانهٔ تانک بیرون می‌آید که ناصر نهیب می‌زند:

- مواظب باش، توی کشتارگاهن!

دوباره گلوله‌های توپ و خمپاره وسط جنت‌آباد بر زمین می‌خورد و زمین را شکاف می‌دهد. چند ترکش بر شکم شهیدی می‌خورد که روی برانکاراد خوابیده است و سینه‌اش را می‌شکافد. جمعیت، درازکش می‌کنند و منتظر خاموش شدن آتش دشمن می‌مانند اما گلوله‌ها تمامی ندارد.

شهدا را برمی‌دارند و به داخل شهر فرار می‌کنند. فریاد کشدار «یا حسین»، از میان جمعیت مضطرب، بلند شده است. جنازه‌ها و زخمی‌ها را برداشته‌اند و به سمت مسجد جامع می‌دوند.

تانکی می‌غرد و به سمت بچه‌ها می‌آید. ناصر صالح را نگاه می‌کند. صالح تنها گلولهٔ باقیمانده را با حسرت نگاه می‌کند و آن را به گلوی آر.پی.جی می‌گذارد. می‌خواهد به سمت تانک نشانه رود که رضا می‌گوید:

- صالح مواظب باش، این آخرین گلوله است!

صالح چشم‌هایش را روی تانک ریزتر می‌کند و با التماس می‌گوید:

- ای دست، تو را به جان مهدی این بار نلرز.

و آرام‌تر زمزمه می‌کند:

- ای چشم تو را به جان حسین این بار دقیق‌تر ببین.

نفس ناصر و رضا و فرهاد در سینه حبس شده و نگران قد و بالای ریز و کوچک صالح را نگاه می‌کنند. دست صالح آرام بر ماشه می‌رود و گلولهٔ سرخ و داغ آر.پی.جی را به سمت تانک رها می‌کند. بچه‌ها هیجان‌زده گلوله را تعقیب می‌کنند. گلوله سینهٔ تانک را سوراخ می‌کند و آتش و دودش را به هوا می‌دهد.

رگبار از ساختمان کشتارگاه، دوباره به طرفشان می‌بارد. ناصر خشابش را به سمت کشتارگاه خالی می‌کند و دوباره در جان‌پناهِش ولو می‌شود. بی‌آنکه بداند مخاطبش کیست می‌خروشد:

- پس کو این توپ‌خونه اصفهان که «بنی‌صدر» گفت فرستاده‌م؟

رضا خشابش را در سینه کلاش می‌کارد و وقتی آتشش به سمت کشتارگاه تمام شد، می‌گوید:

- آگه الان بنخوای از این فکرها بکنی، همین نیرویی رو هم که داری از دست می‌دی.

- یا حسین!

فریاد ناصر است و حواس همه را به سوی خود می‌کشد.

رضا دستپاچه می‌پرسد:

- چی شد ناصر؟

صالح فریاد می‌زند:

- تیر خورد؛ ناصر تیر خورد!

دست ناصر روی شانه چپش می‌رود و از میان پنجه‌هایش خون بیرون

می‌زند. ناصر ناله‌اش را می‌خورد و دردش را از بچه‌ها پنهان می‌کند:

- چیزی نیست؛ شما حواستون به کشتارگاه باشه.

رضا به طرف ناصر می‌رود و به بقیه می‌گوید:

- شما اون سمتو داشته باشین.

صدای شلیک دوباره بچه‌ها طنین می‌اندازد و تک‌صداهای یا حسین‌شان، این بار کشارتر می‌شود. رضا دست ناصر را از روی شانه‌اش برمی‌دارد؛ نگاهی به جای گلوله می‌اندازد و کارد کمربندش را از غلاف بیرون می‌کشد. بلوز فرمش را بالا می‌زند؛ لبه زیرپیراهنش را از لای کمربند شلوار درمی‌آورد؛ آن را جر می‌دهد و زخم ناصر را با آن می‌بندد. ناصر کلاشش را از زمین می‌کند و دوباره

می خواهد آتش کند که رضا می گوید:

- نه ناصر.

ناصر جا می خورد. رضا ادامه می دهد:

- تو دیگه عذرت دو تا شد.

ناصر به بازوی تیرخورده اش نگاه می کند و می گوید:

- دومیشو به حساب نیار؛ می بینی که به دست چپم خورده و هنوز می تونم بجنگم.

رضا سنگر می گیرد و در حالی که چشم هایش را روی نوک مگسک تراز می کند می گوید:

- نه ناصر، تو هدف ت خداست، خدا هم می گه ببین کجا مفیدتری.

ناصر، حالا آرامتر می شود و می پرسد:

- کجا مفیدترم؟

- برو جنت آباد؛ حالا حتماً شهدا، یا رو زمین موندن یا رو دست مردم.

صالح و فرهاد منتظر مانده اند و نمی دانند ناصر چه می کند. فرمان فرمانده است؛ ناصر منتظر نمی ماند. بالاتنه اش را می دزدد و در خود میچاله می شود؛ از بغل جان پناه به سمت جنت آباد خیز برمی دارد و مارپیچ می دود. پشت هر دیواری که می رسد، می ایستد. نفس می گیرد و دوباره می دود. به دهانه کوچه ها و تیررس دشمن که می رسد، شهادتین می گوید و باز می دود. سینه اش به خس خس افتاده و از دهان خشکش کفی بیرون می آید.

روبه روی دیواری که این بار خود را بار آن کرده، در حیاطی باز است و شیر آبش - وسط محوطه آن - داغ تشنگی ناصر را تازه می کند. ناصر به طرف شیر خیز برمی دارد و دهان خشکش را زیر آن می گیرد تا تشنگی دو روزه اش را جبران کند؛ اما از شیر آب نمی آید. تازه یادش می آید که آب و برق شهر قطع شده است. می خواهد پای شیر یله شود از پای درآید، که یاد شهدا می افتد.

پاهای سنگین و تن کوفته‌اش را از زمین می‌کند اما همه وجودش سر از اطاعت او پیچیده‌اند و می‌خواهند همان‌جا زمینگیرش کنند. به خود فشار می‌آورد و لنگ لنگان و افتان و خیزان تا جنت‌آباد می‌رود.

از میان جمعیتی که با شتاب در رفت و آمدند، برادر را می‌بیند که تفنگ بر دوش انداخته و می‌دود. می‌خواهد صدایش بزند که سوت خمپاره‌ای از بالای سرش شنیده می‌شود و همان‌جا درازکش، بر زمینش می‌خواباند. خاک داغ را به بغل می‌گیرد و در انتظار انفجار گلوله خمپاره گوش می‌خواباند.

با صدای انفجار تند برمی‌خیزد و از لابه‌لای گرد و غباری که خمپاره از دل خاک به هوا پاشیده است، دنبال برادر می‌گردد. به هر سو نگاه می‌کند، اما اثری از او نمی‌بیند. دنبالش چشم می‌دواند شاید پیدایش کند و از پدر و مادر سراغ بگیرد که صدای دوباره خمپاره، بر زمینش می‌زند. با صدای انفجار دوباره، دنبال برادر می‌گردد، اما باز او را نمی‌بیند. آیه‌ای که روی دیوار کنار جنت‌آباد نوشته شده، چشمش را به خود می‌گیرد: «یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا آبائکم و اخوانکم و عشیرتکم...»

دل از برادر می‌کند و با هروله به کمک مردم می‌رود. جنازه‌ها روی برانکارد و کول مردم آرام گرفته‌اند و از جنت‌آباد بیرون برده می‌شوند. ناصر به طرف زنی می‌رود که چادر به کمر بسته و برای بردن زن شهیدی تلاش می‌کند. می‌خواهد به زن کمک کند که صغیر گلوله‌ای فرمان درازکش می‌دهد و بر زمینش می‌زند. همین که بر زمین می‌افتد، سطل آبی روی قبر یک شهید حواسش را به خود جلب می‌کند. سطل به چشمهای بی‌فروغ ناصر نور می‌دهد و به پاهای سنگینش توان و امید. ناصر خودش را از خاک می‌کند و به طرف سطل می‌رود، اما گلوله‌ای به شکم سطل می‌خورد و آبش را بیرون می‌ریزد. ناصر به طرف سطل خیز برمی‌دارد و ته‌مانده آبش را از همان سوراخی که گلوله شکاف داده سر می‌کشد. صدای قلپ قلپ پایین رفتن آب از حنجره‌اش

بیرون می‌زند. آب تمام می‌شود، سطل را دور می‌اندازد و از طعم آب اخمهایش درهم می‌رود و چند بار روی زمین تف می‌کند. مردم همچنان جنازه‌ها را برمی‌دارند و به راه می‌افتند، اما زن هنوز تقلا می‌کند و زورش به جنازه نمی‌رسد. ناصر کلاشش را به دست زن می‌دهد و جنازه پیرزن را به کول می‌کشد. جنازه پشت ناصر ول می‌شود و می‌خواهد از آن طرف بیفتد که ناصر کمرش را پایین‌تر می‌دزدد و در خود مچاله‌تر می‌شود.

زن دنبال ناصر می‌دود و می‌گوید:

- بذار کمک کنم.

صدای ضعیف ناصر از زیر جنازه شنیده می‌شود:

- اینجوری زودتر می‌رسیم.

دوباره می‌پرسد:

- حالا جنازه‌ها رو کجا می‌برن؟ معلوم نیست؟

- نه فعلاً می‌بریمشون مسجد. هنوز نگفتن کجا بسپاریمشون.

ناصر می‌پرسد:

- خیلی‌ان؟

اما زن به جواب می‌گوید:

- توپ‌خونه اصفهان نیومد؟

- نه؛ آگه اومده بود که پای دشمن به اینجا کشیده نمی‌شد.

صدای سوت خمپاره، جنازه را از پشت ناصر پایین می‌اندازد و ناصر و عاقله‌زن را روی خاک ولو می‌کند. با صدای انفجار، هر دو بلند می‌شوند. زن می‌خواهد برای به دوش کشیدن جنازه ناصر را کمک کند که ناصر نهی‌ش می‌زند:

- شما برو! اینجا را دارن می‌زنن، درست نیست وایسی.

حلقه‌های چشم زن پر از اشک می‌شود و می‌گوید:

- مگه جون ما از شما جوونا عزیزتره مادر؟
- آخه الان کاری نمی‌توننی بکنی؛ من خودم می‌آرمش. تو برو مسجد من می‌آم اونجا، اسلحه رو ازت می‌گیرم.
- زن تازه یادش می‌آید که سلاح ناصر را در دست دارد. وحشت‌زده تفنگ را نگاه می‌کند و می‌ماند:
- چطوری بیرمش؟
- همینطور که تا حالا آوردی.
- زن می‌پرسد:
- سرشو به کدام طرف بگیرم؟
- هرکدوم طرف راحت‌تری. نترس؛ روی ضامنه. برو دیگه؛ منم اوادم.
- زن سر کلاش را رو به زمین می‌گیرد و مضطرب جلو می‌افتد. ناصر زیر جثه بی‌حرکت زن به هن و هن افتاده و عرق، تمام بدنش را پوشانده و از صورت و سینه ستبرش سرازیر شده است. آخرین تلاشش را می‌کند و با ناتوانی خود کلنجار می‌رود که چند زن و مرد به طرفش می‌دوند. زن‌ها جنازه را از کمرش می‌گیرند و مردها می‌پرسند:
- بازم هست؟
- ناصر به زور انگشت دست‌هایش را به علامت «نه» بالا می‌برد و کنار دیوار، خودش را روی خاک ول می‌دهد. نفس‌های بلند و کشدارش و به شماره افتاده است. آرنجش را بالا می‌برد و روی پیشانی می‌کشد و خیسی‌اش را نگاه می‌کند. سرش را که روی دست‌ها می‌خواباند، پلک‌هایش سنگین روی هم می‌آیند.
- چت شده ننه؟
- ناصر به دنبال صدا و باد گرمی که بر صورتش می‌وزد، سرش را بلند می‌کند. همان عاقله زن است که تفنگ ناصر را به دست دارد. درماندگی در تمام تنش دویده و اشک، حلقه چشم‌هایش را پر کرده است. پیر چادرش را از

کمر باز می‌کند و آن را در هوا تکان می‌دهد و ناصر را باد می‌زند. زن دوباره می‌پرسد:

- بمیرم ننه، چیزیه؟

ناصر دردش را پنهان می‌کند:

- نه مادر، چیزی نیست؛ زحمت نکش، خنکم شد.

بعد، از زمین کنده می‌شود و به زن می‌گوید:

- برو بریم.

زن نگاه از ناصر نمی‌کند؛ هم برای خستگی‌اش دل می‌سوزاند و هم برای مقاومتش غبطه می‌خورد. اشک‌های ناصر بیشتر می‌شود و روی گونه‌هایش خط می‌اندازد. دست روی دلش می‌گذارد و در حالی که در خود می‌چاله می‌شود به سختی می‌گوید:

- خدایا از همه این مردم قبول کن.

ناصر به خود می‌پیچد. چشم‌های زن بیرون می‌زند:

- بمیرم، دلت درد می‌کنه؛ آره؟

فشار دست‌های ناصر روی دلش کمتر می‌شود و تلاش می‌کند تا اخم‌های

صورتش را باز کند:

- نه؛ مهم نیست.

- معلومه ننه؛ چن روز تشنگی و گشنگی، دل پیچه می‌آره؛ اونم تو این آفتاب. خورشید وسط آسمان نشسته و هرمش را بر سر و روی مردم و در و دیوار شهر می‌پاشد. سایه‌ها کوتاه شده است؛ کوتاه کوتاه. پاهای ناصر دنبال چیزی می‌گردند تا خود را بر آن بزنند و صاحبشان را از رفتن بازدارند؛ می‌خواهند مدتی بیاسایند؛ اما ناصر آنها را به دنبال خود می‌کشد و به طرف مسجد می‌برد. شلیک دشمن جای جای زمین را زخمی کرده و از دل آن، آتش و دود بالا می‌برد. ناصر، کوچه را که تمام می‌کند و پایش که به خیابان رستاخیز می‌رسد،



گلدسته‌های مسجد، محکم و پابرجا، توی چشمانش می‌دود و به او توان مقاومت می‌دهد. کنار پلکان مسجد چند وانت ایستاده و مردم از عقب آن زخمی‌ها را بیرون می‌کشند و به داخل محوطه می‌برند. غیر از چند نفری که بالای وانت‌اند، همه می‌دوند. صدای همهمه و هیاهو، تا کوچه‌های اطراف مسجد می‌دود:

- یا حسین، خودت به دادمون برس!

- آب می‌خوان آقا؛ آب!

- گچ می‌خوایم؛ گچ... خون تو مسجد راه افتاده!

- یه آمبولانس نیست اینارو برسونیم آبادان؟!

- وانت که هس!

عده‌ای به محوطه مسجد می‌دوند و چند زخمی سرم به دست را با برانکارد بیرون می‌کشند و عقب وانت‌ها می‌گذارند. سرم‌ها میان دست‌های چند پرستار مانده‌اند و مایع درونشان را از زخمی‌ها دریغ می‌دارند؛ قطره قطره پایین می‌آیند و خودشان را به رخ لب‌های خشک و داغمه بسته مجروحان می‌کشند. مردی کنار دیوار مسجد خوابیده است. سرمش را خود نگهداشته و قطره‌هایی را که خرامان خرامان به تنش می‌خلند، تماشا می‌کند. جوانی که او را عقب وانت خوابانده‌اند، حریصانه به سرمش زل زده و کف خشک دهانش را تندتند قورت می‌دهد. چشم‌هایش از سرم جدا نمی‌شود. ناگهان سرم را از دست پرستاری که اشک روی گونه‌هایش خشکیده می‌قاپد و آن را به دهان می‌برد. پرستار هول می‌شود و می‌خواهد سرم را از دست او بگیرد، اما نمی‌تواند. سوزن سرم از دست جوان بیرون کشیده می‌شود و خون از جایش بیرون می‌زند.

گریه و وحشت، توان پرستار را گرفته است. خود را مغلوب می‌بیند و دو دستش را با شتاب، به شیشه عقب وانت - که آماده حرکت است - می‌زند. وانت می‌ایستد و تا راننده خودش را به جوان برساند، او چند قلپ از سرم را

خورده است. راننده سرم را از میان دست‌های تسلیم شده جوان بیرون می‌کشد و وقتی آن را به پرستار می‌دهد، کنار وانتش زمینگر می‌شود؛ بلند گریه می‌کند و فریاد برمی‌آورد:

- قربون لب تشنه‌ات، حسین!

گریه حواس راننده را برده و از پرستار غافل شده است. صدای گریه پرستار، راننده را به خود می‌آورد. راننده از جا کنده می‌شود و به طرف او می‌رود. چند زن و مرد دیگر هم دورشان جمع شده‌اند و گریه می‌کنند. دست‌های پرستار مثل دست‌های ناصر شده است؛ می‌لرزد و نمی‌تواند سوزن سرم را در رگ جوان فرو کند.

پرستار هنوز از جوان وا همه دارد. زن دیگری را به کمک می‌طلبد که جوان، با ناله ضعیفش او را مطمئن می‌کند:

- نه خواهر! خیالت راحت باشه؛ عطشم یه کم نشست. احتیاجی به کمک اون نیست.

ناصر وارد محوطه می‌شود. خط سرخ خون‌های دلمه‌بسته‌ای که تا سالن مسجد کشیده شده، تکانش می‌دهد. گوشه مسجد را پر از شهدایی می‌بیند که زیر پارچه‌های سفید و سیاه دراز کشیده‌اند، برایشان فاتحه می‌خواند. سراغ شیخ شریف را می‌گیرد. جواب می‌شنود:

- با «آبوغیش» و گروه «الله اکبر» رفتن خط.

ناصر همین که اسم گروه الله اکبر را می‌شنود، یاد روزی می‌افتد که شیخ پرسید از کدام گروهی؟ و او گفت: «گروه عقرب». شیخ خندید و گفت: «گروه عقرب چیه دلاور؟ بگو گروه الله اکبر، گروه عاشورا». با یاد او محبت شیخ در دلش بیشتر می‌شود و آتش میل دیدار او در سینه‌اش زبانه می‌کشد. ناگهان مشهدی محمد، متولی مسجد را می‌بیند؛ سلامش می‌کند. مشهدی محمد، ناصر را بغل می‌کند و صورت گوشتالود و بزرگش را می‌بوسد:

- چه خبر ناصر؟ تا کجا او مدن؟
- اشک به چشم‌های ناصر می‌دود و می‌گوید:
- تا کشتارگاه! این شهدا رو کجا می‌خوان به خاک بسپارن؟
- مشهدی محمد، پر چپیه‌اش را دور گردن می‌کشد و عرقش را می‌گیرد:
- باید یه قبرستون دیگه بنا کنیم ناصر؛ جنت‌آباد که داره محاصره می‌شه.
- عمو عباس پارچه‌فروش از راه می‌رسد و وقتی قسمت آخر حرف‌های ناصر و متولی مسجد را می‌شنود، با عجله می‌گوید:
- می‌بریمشون آبادان.
- ناصر می‌ماند:
- اینا شهدای این شهرن، ببریم آبادان؟!
- عمو عباس انگار که تصمیمش را گرفته می‌گوید:
- اینا مال این شهر بودن، اما حالا مال همه شهرهایند؛ مال همه مسلمونا... اینو شیخ شریف خواسته.
- جواب عمو عباس، به دل ناصر می‌نشیند. به طرف او می‌رود تا کمک کند که شهدا را به آبادان منتقل کنند.

## ۲

تا حالا تاریکی در کوچه پس کوچه‌های زخمی شهر حکومت می‌کرد، اما چندی است که سپیده صبح - تازه نفس - به کمک بچه‌ها آمده تا خودش را در شهر پهن کند و دشمن را راحت‌تر در تیررس مدافعین شهر بگذارد. سپیده می‌داند که دشمن تیرش را در تاریکی می‌زند و خودش را در پس دیوار سیاهی پنهان می‌کند و حالا که دمدمهای صبح است و او دارد از راه می‌رسد، دشمن عزا می‌گیرد و تنش به لرزه می‌افتد.

با آمدن روشنایی، شلیک دشمن بنای فروکش گذاشته است. ناصر منتظر است تا با روشن شدن هوا، گروهش را پیدا کند و از حال آنها باخبر شود. از آبادان که رسید و جنگ را تن به تن و کوجه به کوجه دید، دلشوره تمام وجودش را پر کرد و دلش برای تنهایی بچه‌ها و بی‌سلاحی‌شان بیشتر سوخت. از افراد گروهش هیچ خبری نیست. نمی‌داند شهید شده‌اند یا هنوز مقاومت می‌کنند؛ اما شلیک پیاپی دشمن، از حالا او را ماتمزده کرده است.

پریروز که شهدا را به آبادان می‌برد، در راه خوابش برد و بعد از کوفتگی چند روزه، توانی دوباره به دست آورد. اگر صدای «سنج» و «دمام» آبادانی‌ها را هم نشنیده بود بیدار نمی‌شد. همین که ماشینشان کنار گلزار شهدای آبادان از ناله افتاد، آنها را دوره کردند و با آهنگ نوحه و سنج و دمام، بر سر و سینه زدند و شهدا را بالای دست بردند. آنها را وسط کاشتند و دور تا دورشان حلقه زدند. سینه‌زن‌ها چند دور به سینه زدند و نوحه‌خوان‌ها و سنج و دمام‌زن‌ها هم وسط ماندند و صدای شیون جمعیت را به آسمان بردند.

گل‌های «مورد» از چهار طرف، تابوت‌ها را گلباران می‌کرد و گلاب‌پاش‌ها بر سر و رویشان گلاب می‌ریخت. بوی گلاب و گل‌های سبز مورد، فضا را پر کرده بود. ناصر، اول کناری نشست و با صدای گرم نوحه‌خوان، اشک ریخت. بعد بلند شد و به میان حلقه سینه‌زن‌ها که دور گرفته بودند و خم و راست می‌شدند و با تمام قوا بر سینه می‌کوبیدند، رفت. آن‌قدر دور زد و بر سینه کوبید که مثل همه، عرق از سر و رویش جاری شد. حالا هم از سر شب تاکنون یک نفس جنگیده و در غم از دست دادن کوی طالقانی و راه آهن و گمرک بی‌قراری کرده، اما هنوز اثری از گروهش به دست نیاورده است.

از غروب صدای «مرغ غم»<sup>۱</sup> از در و دیوار شهر به گوش می‌رسد. مثل وقتی

۱ - مرغی در جنوب که وقتی به لانه‌اش حمله می‌کنند و بچه‌هایش را از او می‌گیرند، ناله‌ای غم‌انگیز سر می‌دهد.

که بچه‌ها جوجه‌هایش را می‌گرفتند و او در غم از دست دادن آن‌ها ناله سر می‌داد و ماتم‌سراییی می‌کرد. امشب تمام مرغ‌غم‌های شهر ماتم‌سراییی می‌کنند؛ انگار که به لانه‌هایشان تجاوز شده و جوجه‌هایشان را از آغوششان بیرون کشیده‌اند. با هر ناله‌ای که مرغ‌ها سر می‌دهند، پلکهای ناصر به هم می‌خورد و از مالش آنها اشک می‌بارد.

شفق، خون‌رنگ شده است و آغوشش را برای دربر کشیدن خورشید باز کرده است. سر ناصر به طرف مشرق می‌چرخد. خورشید را خونین می‌بیند؛ انگار که هنگام بالا آمدن از پشت خانه‌های زخمی، تیزی دیوارها بر تن نرمش فرو رفته و آن را زخمی کرده است. مشرق، خون‌رنگ است و خورشید هر لحظه خودش را بالا و بالاتر می‌کشد تا تیرهای تیزش را در چشم دشمن فرو کند.

ناصر، از دیشب دور و بر پل می‌جنگد و هیچ‌کدام از افراد دور و برش را نمی‌شناسد. هر بار که خواسته صدایشان بزند، به آنها «برادر» گفته و به همین بسنده کرده است.

با روشن شدن هوا، یاد پل می‌افتد - که کمی دورتر خودنمایی می‌کند - و از ترس اینکه هواپیماهای دشمن به بالای پل بیایند و آن را در هم بکوبند، به خود می‌پیچد. کوشش دشمن برای کوبیدن پل از دیشب بی‌نتیجه مانده اما حالا که لحظه به لحظه به پل نزدیکتر می‌شود، تب و تاب ناصر و همسنگران‌ش بالاتر می‌رود.

اشعه‌طلایی خورشید، هنوز کف زمین پهن نشده است؛ تنها خودش را بر سینه پل و نخل‌های بلند شهر مالیده و می‌رود تا از پشت‌بام‌ها و بلندی‌ها سرزیر شود و به کف کوچه‌ها و پس کوچه‌ها بدود. چشم‌های ناصر دوباره به اطراف می‌دود، اما گروهش را نمی‌بیند.

از دهانه کوچه‌ها، برانکاردهایی که زخمی‌ها را در آغوش گرفته‌اند بیرون

می‌زنند و تند، به طرف امداد برده می‌شوند. چند زخمی هم روی کول بچه‌ها افتاده‌اند و ناله‌کنان از خط دور می‌شوند. خون بچه‌ها با دیدن آنها به جوش می‌آید و صدای شلیک سلاح‌ها بیشتر می‌شود.

آفتاب سرخی‌اش را روی شط ریخته و آب آن را خون‌رنگ کرده است. شط هم آرامش هر روز را ندارد و همچون بچه‌های شهر به خروش آمده است. شط همیشه آرام بود. آبش نرم نرمک تکان می‌خورد و به دیواره‌های بلند کنارش که می‌رسید دستش را آرام بر سر و صورت دیواره می‌کشید. لب‌های دیواره شط را بوسه می‌زد و برمی‌گشت اما امروز آب هم به تلاطم افتاده است. دهانش مثل دهان خشکیده بچه‌ها کف کرده است. پشته‌های عظیمش را از جا می‌کند و نالان و بی‌قرار، به در و دیوار شط می‌کوبد و «شلپ»، «شلپ» فریاد می‌کشد.

شلیک رگباری از ساختمان فرمانداری، حواس ناصر و یارانش را می‌برد. به دنبال صدای شلیک، سربازی که در نزدیکی ناصر است سر تفنگش را به طرف فرمانداری می‌گیرد. ناصر نهیبش می‌زند؛

- صبر کن!

دست سرباز روی ماشه می‌ماند:

- چرا؟

- از کجا که خودی نباشن و عوض نگرفته باشن؟

جیب استیشنی ناله می‌کند و می‌خواهد از روبه‌روی فرمانداری رد شود که از پنجره‌های فرمانداری به طرفش شلیک می‌شود و همانجا از پای درمی‌آید. ناصر یقین می‌کند که آتش، از عراقی‌هاست و آنها به داخل فرمانداری نفوذ کرده‌اند. رگبار تیرهایش را از پنجره فرمانداری، روی سر دشمن می‌ریزد. جوان سیاه‌چرده‌ای که می‌گوید از «آغاجاری» آمده، آرپی‌جی را روی شانه سوار می‌کند و فرمانداری را هدف می‌گیرد و از در و دیوارش، دود بیرون می‌کشد؛

دود خاک.

بچه‌ها از دهانه کوچ‌ها سرازیر شده‌اند و تندتند به عقب می‌آیند. ناصر جا می‌خورد و دلش فرو می‌ریزد. چشم‌هایش روی در و دیوار شهر می‌روند و انگار که قرار است ترکشان کند، حسرت‌بار و داعشان می‌گوید. دیگر حتم دارد که امروز نیمه‌شرقی شهر سقوط می‌کند و زیر پاهای سنگین دشمن لگدمال می‌شود. از لابه‌لای بچه‌هایی که بالاتنه‌شان را دزدیده‌اند و می‌دوند، ناگهان جثه کوچک و تکیده صالح نگاهش را به خود می‌گیرد. از دور صدایش می‌زند:

- صالح! صالح!

صالح در خود مچاله شده و با هول و ولا دنبال جان‌پناه می‌گردد. همین که پشت دیوار فروریخته‌ای پناه می‌گیرد، سرش را دنبال صدا می‌گرداند و از دور ناصر را می‌بیند. تند، دوروبرش را دید می‌زند و برای خیز به طرف ناصر آماده می‌شود. می‌پرد و سبکیال به سمت ناصر می‌آید. به نفس‌نفس افتاده است. ناصر را به آغوش می‌کشد و بر شانه‌های هم بوسه می‌زنند. صالح میان دست‌های بزرگ ناصر چلانده می‌شود و می‌خواهد گریه کند، اما نمی‌تواند:

- عقب نشستید صالح؟

صالح بریده‌بریده می‌گوید:

- آره... بی‌سیم زدن... گفتن محاصره‌این... باید عقب‌نشینی کنین...

صدای صالح بیرون نمی‌آید. سینه‌اش به خس‌خس افتاده است. قلبش در زیر استخوان‌های پیدای سینه، به این طرف و آن طرف می‌کوبد و بی‌قراری می‌کند. ناصر او را از خود باز می‌کند و می‌پرسد:

- بقیه کجان؟

- دارن میان.

صالح سر به عقب برمی‌گرداند و پی‌چیزی می‌گردد. بعد با دست به همان سمت اشاره می‌کند:

- اوناها؛ دارن میان.
- ناصر سمتی را که صالح اشاره کرد، نگاه می‌کند. فرهاد و بهروز را پای دیواری - که ترکش شکمش را سوراخ کرده - می‌بیند.
- صالح دل‌نگران می‌پرسد:
- اون استیشنو دیدی؟
- ناصر دستپاچه می‌شود:
- جلوی فرمانداری؟
- آره، دیدمش؛ چطور؟
- صالح سکوت می‌کند. حرفی را که میان گلویش مانده، بالا و پایین می‌برد و دنبال چیزی می‌گردد تا کلامش را عوض کند:
- هیچی؛ می‌گم یعنی دیدیش؟
- چی می‌خواستی بگی صالح؟ نکنه جهان‌آرا توش بوده؟
- نه، نه، مطمئن باش اون نبوده!
- پس کی بود؟ چرا حرفتو خوردی؟
- صدای سوت خمپاره، از جایشان می‌کند و روی خاک داغ و سوخته کنار شط، بر زمینشان می‌کوبد. می‌خوانند و منتظر صدای انفجار لحظه‌شماری می‌کنند. خمپاره در شط منفجر می‌شود و آبش را همراه ترکش‌ها به کناره‌های شط می‌کوبد. چند قطره آب بر سر و صورت ناصر و صالح می‌پاشد و با خود خنکی‌گذرایی می‌آورد. بلند می‌شوند. قبل از اینکه ناصر دنبال سؤالش را بگیرد، صالح می‌گوید:
- جریان مدرسه رو خبرداری؟
- نه! کدوم مدرسه؟
- مدرسه سپاه.
- چشم‌های ناصر گشاد می‌شود و در چهره سوخته و تازه‌سال صالح، پی



شنیدن خبر، بی‌قراری می‌کند:

- مدرسه سپاه؟ حتماً زدنش؛ هان؟

صالح سر می‌جنباند:

- آره.

- چطور زدن؟

- آتش کردن!

دست زخمی ناصر، بی‌اختیار بالا می‌رود و بر سرش کوفته می‌شود.

دل‌نگران می‌گوید:

- یا اباالفضل! کیا اون تو بودن؟

از پشت دیوار روپرویشان شلیک می‌شود. خود را پنهان می‌کنند و

چشم‌هایشان را برای پیدا کردن رد، تیز می‌کنند. صالح در حالی که کمین گرفته

ادامه می‌دهد:

- شهید زیاد نداشتیم، اما زخمی زیاد بود. ستون پنجم، دقیق بهشون گزارش

داده بود.

اشک در چشم‌های صالح دودو می‌زند:

- دست قطع شده، چشم از حدقه بیرون زده، پای قطع شده... صالح ناگهان

حرف‌هایش را قطع می‌کند و دست به سلاح می‌برد و می‌گوید:

- اوناها، دیدمشون؛ پشت اون دیوارن. کثافت‌های جانی!

آر.پی.جی‌اش را زمین می‌گذارد و کلاش را از دست ناصر می‌قاپد. به

طرفشان شلیک می‌کند و سرش را می‌دزدد. آتش دشمن بیشتر می‌شود و پشت

بدنش، خمپاره باریدن می‌گیرد. همسنگرهایشان به آن دو نهیب می‌زنند:

- بریم؛ اینجا دیگه ناامنه؛ دیدنمون!

ناصر و صالح عازم رفتن می‌شوند که چند بدن خسته و کوفته، کنارشان

تلپ بر زمین می‌خورد و از درز لب‌هایشان «خداقوت» بیرون می‌آید. فرهاد و

رضا و بهروز اند. قد و بالای همدیگر را ورنه انداز می‌کنند، اما هیچ‌کدام در تن دیگری جای زخم و خون نمی‌بیند.

گلوله‌ها بر سرشان باریدن گرفته و خاک دوروبرشان را هوا می‌دهد. صالح می‌گوید:

- بریم؛ انگار بچه‌ها توی خیابون آرشن.

بدن فرهاد و بهروز و رضا، روی زمین ول شده است و تاب حرکت ندارند. ناصر و صالح به طرف خیابان آرشن می‌روند و بقیه هم دنبالشان کشیده می‌شوند.

خیابان آرشن، عرصه تاخت و تاز شده است. در قسمت شرقی‌اش، بچه‌ها جان‌پناه گرفته‌اند و غریب زیر پای دشمن است. آرشن، آخرین نقطه کنار شط است که هنوز پای دشمن به آن نرسیده است. بچه‌ها همه توانشان را برای نگهداری آن به کار گرفته‌اند.

لرزش دست‌های ناصر دوباره زیاد شده است؛ زیادت‌تر از زمان سقوط کوی طالقانی؛ اما صدای فریاد تفنگش نمی‌افتد.

صدای شلیک دشمن که فروکش می‌کند، بچه‌ها ناصر را می‌بینند و در گوش هم نجوا می‌کنند. نگاه‌های حسرت‌بارشان، تاکنون چند بار ناصر را دل‌نگران کرده است. چند بار خواسته است درباره آنچه که از او پنهان می‌کنند، پرسد، اما یورش پیاپی دشمن امانش نداده است.

زمین آرشن زیر پایشان می‌لرزد و در و دیوارش، با ترکش هر خمپاره و گلوله‌ای زخم برمی‌دارد. جان‌پناه ناصر و دوستانش بالای دیوارهای بلند پاساژی است که یک در به شط دارد و یک در به آرشن. شکم دیوار انتهایی‌اش را گلوله‌های توپ دریده است و از آنجا هم می‌توانند خود را در کوچه‌های بازار و دکه ماهی‌فروش‌ها گم و گور کنند.

آر.پی.جی، از روزهای اول جنگ، سایه صالح شده است و همه جا با اوست.

صالح را «آفت تانک» می‌گویند. بالای پاساژ هم آر.پی.جی را میان دست‌های عرق‌کرده‌اش گرفته و از روزنه‌ای که یافته، دشمن می‌جوید. نگاه رضا دشتی، از بغل پناهگاه به خیابان می‌رود و تند می‌گوید:

- اوناهاشون!

و هنوز جمله‌اش را در گلو دارد که دست خیس از عرقش را به ماشه می‌برد و چند عراقی را کنار خیابان زمینگیر می‌کند. هنوز سر رضا و بقیه در پشت پناهگاه پایین نرفته که بارش گلوله، دوروبرشان را فرا می‌گیرد. ناصر که خودش را پشت جان‌پناه مجاله کرده، به بچه‌ها می‌گوید:

- لو رفتیم.

رضا می‌گوید:

- خیلی وقت است که لو رفتیم؛ از روز اول جنگ!

صالح، دهانه آر.پی.جی را پر می‌کند و دنبال صحبت‌های رضا به حرف می‌آید:

- بگو از روز اول انقلاب!

لبخند کوتاهی بر لب‌های خشک بچه‌ها می‌نشیند، اما زود می‌پرد و اضطراب، دوباره به چهره‌های سوخته‌شان باز می‌گردد.

آر.پی.جی را از کناره دیوار جان‌پناه به خیابان می‌برد و پس از گشتی کوتاه، آتش می‌کند. صدای گرومب گلوله و جرینگ شیشه‌های ساختمان روبه‌رو، تا آن سمت شط می‌رود. گردوغبار کمرنگی، از پشت آر.پی.جی صالح به هوا می‌رود و آرام بر سر و روی بچه‌ها می‌نشیند. شلیک دشمن بالا گرفته و شیشه‌های باقیمانده پاساژ را فرو می‌ریزد. ستون‌های زخمی پاساژ، زیر پایشان می‌لرزند و آخرین زورهایش را می‌زند تا بچه‌ها را روی سر خود نگاه دارد.

مهمات بچه‌ها رو به اتمام است و دوباره، مدتی است بنای صرفه‌جویی گذاشته‌اند. دل‌شوره‌هایشان بالا گرفته است. صدای چند پا، از پایین پاساژ،

حواسشان را به دنبال صدا پایین می‌برد. رضا می‌پرسد:

- چیه ناصر؟

ناصر حیرت‌زده مانده و پایین را می‌پاید. رضا تاب تحمل ندارد؛ بلند می‌شود و از کنار ناصر پایین را نگاه می‌کند:

- دا! بچه‌ها دارن می‌رن اون سمت!

بهروز و صالح هم خودشان را جلو می‌کشند. ناصر و رضا می‌نشینند و چشم به شط می‌دوزند. بچه‌ها به شط زده‌اند و به سمت کوت‌شیخ شنا می‌کنند. از چند نفری که عقب مانده‌اند و به طرف شط می‌روند، یکی می‌گوید:

- بچه‌ها، یه فکری برای اونایی که نمی‌دونن، بکنیم.

- آره، یه وقت اینجا نمونن و اسیر بشن!

- کاش یه بلندگو دستی داشتیم و صداشون می‌زدیم.

ناصر دل‌نگران می‌شود و با عجله فریاد می‌زند:

- چیه برادرها؟

جوانی با چهره سوخته و خیس عرق به ناصر می‌گوید:

- دا! شما هنوز موندین؟! بیاید پایین؛ از چهار طرف محاصره‌ایم؛ بی سیم زدن!

جوان سیه‌چرده، این را می‌گوید و می‌دود تا به بقیه برسد. گروه رضا چشم در چشم هم دوخته‌اند و هیچ نمی‌گویند. هرکدام منتظر دیگری‌اند که حرفی بزند و چاره‌ای بیابد. نگاه همه به چهره رضا می‌رود که سرگروه است و فرمانده. رضا با سر به طرف شط اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بریم.

## فصل پنجم

### ۱

آفتاب خودش را وسط آسمان کشیده تا زخمی را که دشمن بر پیکر شهر وارد کرده به راحتی ببیند. سوزش آفتاب چند روزی است بالا گرفته. انگار شهر از غم، تبار شده و در هرم خود می‌سوزد. فضای داغ شهر را غم پاشیده‌اند و در تک‌تک نفس‌هایی که فرو کشیده می‌شود، حلق از بوی غم و باروت می‌سوزد.

در و دیوار، شریک غم از دست دادن شهر شده است. نخل‌ها گرچه خود زخمی دشمن‌اند، اما از همدردی نیفتاده‌اند و با نداشتن سر و زخمی بودن تن، سیاهپوش شده‌اند.

تا دو سه روز پیش، آن سوی شط دست خودشان بود و پایشان جابه‌جای کوچه پس کوچه‌هایش را نوازش می‌کرد و خاکش را بوسه می‌زد. اما حالا غریب و اسیر افتاده و زمینش زیر گام‌های سنگین دشمن، لگدمال می‌شود. خاکش به اسارت آنها درآمده و حالا، در و دیوارش را خمپاره‌ها و گلوله‌های خودی زخم می‌زند.

ناصر و همسنگران‌ش، حالا به این طرف شط آمده‌اند و در خانه‌های بی‌صاحب کوت‌شیخ، سنگر گرفته‌اند. شط بین آنها و دشمن افتاده و سرش زیر

بار سنگین غم گیج می‌رود. گاه خودش را بر کناره‌های بلند کوتشیخ می‌کوبد و گاه بر دیوارهای اسیر آن سوی شهر. وقتی هم از تقلا خسته می‌شود، آرام و بی‌حس می‌ماند و تنها نفس نفس می‌زند.

از سقوط شهر به این طرف، صدای آتش دشمن فروکش کرد و حالا به جای شنیدن صدای شلیک و انفجار همیشگی، غرش لودرها و بولدوزرها در گوش می‌پیچد.

مقری که گروه رضا دشتی در آن پناه گرفته‌اند، سه طبقه دارد. از بالای دیدهبانی می‌دهند، در طبقه میانی‌اش سنگر گرفته‌اند و پایینش را مهمات ریخته‌اند. چند ساختمان بلند که دور و برش قد علم کرده، مقر را در لابه‌لای خود، از چشم دشمن پنهان می‌کند.

ناصر، پشت بی‌سیم ماتم گرفته است. صالح و فرهاد هم در دو کنج دیوارهای زخمی اتاق، در خود فرو رفته‌اند. چشمشان با حسرت به قسمت اشغالی شهر دوخته شده و لبشان از هم باز نمی‌شود. داغی آفتاب و داغ از دست دادن شهر، چهره‌شان را گره زده است.

صالح و فرهاد، هنوز جریان جیبی را که جلوی فرمانداری از پا درآمد، به ناصر نگفته‌اند و ناصر هم از صرافت آن افتاده است. چشم ناصر و صالح به تفنگ رضا که می‌افتد به یاد فرمانده‌شان آه می‌کشند و گره‌های صورت سوخته‌شان بزرگتر می‌شود. او را در آخرین لحظه مقاومت از دست دادند و حالا تفنگش، میان دست‌های فرهاد قرار گرفته و دهانه باز لوله‌اش به دنبال دشمن می‌گردد.

فرهاد، دوربین رضا را که به کمر انداخته، جلوی چشم‌های دشمن جویش می‌برد و کناره اسیر شط را، چند بار می‌کاود. چشم ناصر و صالح هنوز به شهر دوخته شده است و لبشان به سکوت بسته شده؛ سکوتی که همه اتاقک را گرفته و تنها با صدای بولدوزرها و لودرها شکسته می‌شود و دل آنها را به

کوچه پس کوچه‌های شهر می‌سپارد.

فرهاد از پشت دوربین چیزی دیده است. ناگهان فریاد برمی‌آورد و سکوت را می‌برد:

- ناصرجون، توپخونه‌رو بگیر، توی فرمانداری‌ان؛ یا علی!

و باز چشمش را پشت دوربین می‌کارد. ناصر، دست‌های لرزانش را به طرف بی‌سیم می‌برد. گوشی بی‌سیم، میان دستش به لرزه می‌افتد. کمی به آن ور می‌رود و تند می‌گوید:

- لاله، لاله، ۴۳ لاله، لاله، ۴۳؟

- لاله به گوشم.

- خدا قوت، هوای دادگستری ابریه، ابرشم تیره‌س، شنیدی؟

- شنیدم.

- تمام!

گوشی را روی بی‌سیم می‌کارد و نگاه فرهاد و صالح را سمت دادگستری می‌برد:

- بچه‌ها، دادگستری الان می‌ریزه روشن.

فرهاد و صالح خود را به وسط سایه می‌کشند تا از چشم دشمن پنهان باشند. بعد، سرشان را آرام از دیوار کوتاه پنجره بالا می‌آورند و به دادگستری زل می‌زنند. یک گلوله توپ ۱۰۶ از پشت بیمارستان طالقانی، سینه داغ فضا را جر می‌دهد و بالا می‌رود. جلوی دادگستری زمین می‌خورد و اطرافش را گرد و غباری غلیظ می‌پوشاند.

ناصر هنوز چشم‌هایش را به دادگستری دوخته که دستش دوباره به طرف گوشی بی‌سیم می‌رود.

گوشی میان دست‌های لرزان ناصر تکان تکان می‌خورد و می‌خواهد بیفتد، اما به زور نگهش می‌دارد و صدایش در اتاق می‌پیچد:

- لاله، لاله، لاله، لاله، لاله، ۳۳

- لاله به گوشم.

- گرا رویه درجه بالا بیر؛ شنیدی؟

- شنیدم.

- تمام!

گوشی را میان دست‌های لرزانش نگاه می‌دارد و چشمش را در مسیر چشم بچه‌ها به دادگستری می‌دوزد و منتظر می‌ماند. گرد و غبار، هنوز اطراف دادگستری را در محاصره دارد اما هر لحظه رنگ می‌بازد و کنار و کنارتر می‌رود. صدای شلیک گلوله دوم، حدقه چشم بچه‌ها را گشادتر می‌کند و ولعشان را در جستن نقطه‌ای که بناست بر زمین بخورد، بیشتر. گلوله این بار چشمش را تیزتر می‌کند و بر قلب دادگستری می‌نشیند. خنده کمرنگی روی لب‌های خشک بچه‌ها می‌آید و می‌خواهد هاله غمی را که گرداگرد چهره‌شان را محاصره کرده کمرنگ‌تر کند، اما زورش نمی‌رسد. ناصر باز هم آتش می‌طلبد:

- با همین گرا، چند تا دیگه بزن.

صدای انفجار و دود غلیظ، فضای دادگستری را می‌گیرد و این بار دل گروه دشتی شادمان‌تر می‌شود و درز لب‌هایشان را باز می‌کند و چندی به جای هاله غم می‌ماند. صالح، هیکل ریز و بچه‌گانه‌اش را تکانی می‌دهد و ذوق‌زده می‌گوید:

- اوووو...! مهماته که داره می‌ره رو هوا.

فرهاد هم پشت‌بندش به حرف می‌آید:

- بگو امید تجاوزگره!

هر سه چشم و دلشان را به دادگستری داده‌اند که میان دود و آتش و انفجار محو شده است. دود تنوره می‌کشد و مارپیچ بالا می‌رود. نگاه ناصر و



همسنگرانیش که به دود و آتش می‌افتد، گرمای تنشانش بالا می‌رود و قلبش خنکی و آرامش می‌یابد.

از آن سمت شط، آتش سلاح‌ها باریدن می‌گیرد. جای صالح و فرهاد طبقه دوم است و پشت سنگر؛ اما بچه‌ها اغلب به طبقه سوم می‌آیند؛ به جایی که آن را برج دیده‌بانی خودشان کرده‌اند. از اینجا، هم دشمن را بهتر در کمین دارند و هم ناصر را تنها نمی‌گذارند. صفیر گلوله‌های خمپاره و تیربار، خاموش نمی‌شود. انگار دشمن، زخم بزرگی برداشته و حالا بی‌تابی می‌کند. دل فرهاد غنچ می‌زند و می‌گوید:

- پسر عجب ضربه‌ای خوردن!

صالح، که هاله غم گرداگرد چهره‌اش را گرفته آه می‌کشد و می‌گوید:  
- نه فرهاد، اینا ضربه نیس؛ اینها با دست خالی ضربه‌س. اگر دستمون باز بود و آزادی عمل داشتیم، ضربه رو می‌دیدن. دیگه اون وقت، مرد می‌خواستیم پا بذاره تو این شهر.

حالا صالح دهان که باز می‌کند و تصمیم که می‌گیرد، انگار عاقله مردی شده پخته و رسیده، نه انگار که تا دیروز روی نیمکت‌های مدرسه می‌نشست و گرم درس و مشق بود؛ و نه انگار همان صالحی است که برای رسیدن به توپ، همه زنگ‌هایش را زنگ ورزش می‌کرد. رفتار و گفتارش نمی‌گوید که دو ماه است مدرسه را رها کرده و به جنگ آمده است؛ پنجاه ساله‌ای می‌نماید که درس جنگ خوانده و سرشار از تجربه‌های زندگی است.

رضا دشتی، فرمانده شهیدشان هم همین بود؛ احمد شوش هم؛ بهنام محمدی هم.

تنوره‌های سیاه دود هنوز دادگستری را اسیر کرده است. از میان شلیک‌های پیاپی دشمن، سوت خمپاره‌ای در فضا می‌پیچد و هرکدام را به پناهگاهی می‌کشاند. خمپاره، کنار ساختمان زمین می‌خورد. بچه‌ها در انتظار انفجارش

گوش می‌خوابانند و دلشان برای شهدایی که از انبار مهمات طبقه اول خواهند داد، فرو می‌ریزد. دلشوره، وجود هر سه تن را پر کرده است و هرچند منتظر می‌مانند صدای انفجار نمی‌آید. چشمهایشان با دودلی به طرف هم می‌چرخد و در چهره هم، چاره‌جویی می‌کنند. فرهاد شکرخند می‌زند:

- مٹ اینکه قضیه دیشب تکرار شد!

صالح آرامش خاطر پیدا می‌کند:

- آره، بریم پایین ببینیم...

هر سه به طرف پایین هجوم می‌برند که صدای شور و شغف بچه‌ها تا اتاق دیده‌بانی بالا می‌آید:

- اوو... صد و بیستم هس!

- خدا را شکر.

- اگه منفجر شده بود، همه مون رفته بودیم.

فرهاد و صالح در شادی بچه‌های پایین شریک می‌شوند. فرهاد رو به صالح می‌کند:

- مٹ اینکه بچه‌ها امتحانشونو خوب پس دادن؛ حالا دیگه نوبت خدا شده که کمک‌هاشو آشکار کنه.

- آره از دیروز تا حالا، این سومیه، اونم کجا؟ بغل مقر!

ناصر از محل دیده‌بانی سرش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- هان؟! دوباره قوت قلب اومده؟

- آره، چه جورم! نیگاش کن!

گلولة خمپاره، روی دست‌های جاسم غضبان می‌آید و ناصر از بالا نگاهش می‌کند.

ناصر تازه دارد در ذوق و شوق بچه‌ها شریک می‌شود که صدای بی‌سیم، از جا می‌کندش. گوشی را برمی‌دارد و جواب می‌دهد:

- بله، بگویشم... جدی؟ ... چه ساعتی؟ ... کدوم مقرر میاد؟ ... باشه؛ شنیدم.  
بچه‌ها صدای بی‌سیم را نشنیده‌اند. از پایین آمده‌اند و به چهره گل انداخته  
ناصر زل زده‌اند. صالح بی‌تابی می‌کند:
- چیه ناصر؟
- ناصر ذوق‌زده شده است:
- یه نفر داره میاد اینجا!
- فرهاد هم سؤال دار می‌شود:
- کی؟
- حدس بزنید. یه آدم مهمه!
- صالح می‌پرسد:
- فرمانده سپاهه؟
- مهم‌تر.
- نخست وزیره؟
- نه!
- فرهاد بی‌قرار شده است:
- ناصر اذیت نکن دیگه! جون فرهاد بگو کیه؟
- رئیس جمهور!
- حلقه چشم‌های فرهاد گشاد می‌شود:
- چه وقت می‌آد؟
- فردا، قبل از ظهر، میاد مقرر چهار.
- هاله شوقی که بر گرد وجود ناصر کشیده شده، آرام آرام رنگ می‌بازد. انگار  
آن را به زور بر چهره تفتیده خود کشیده بود و حالا می‌خواهد خودش باشد؛  
همان که هست. سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش به گوشه بی‌سیم زل  
می‌زند.

صالح دهان باز می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید اما منصرف می‌شود و حرفش را می‌خورد. فرهاد سکوت سنگینی که فضای دیده‌بانی را گرفته می‌شکند:

- چیه ناصر؟ چرا تو هم رفتی؟

ناصر نمی‌خواهد چشمش را از گوشی بی‌سیم بکند، اما از او سؤالی شده و باید جواب بدهد. چشم‌هایش را چنان به گوشی دوخته که انگار سؤال را فرهاد نکرده و این بی‌سیم بوده که از او جواب خواسته است.

- چیزی نیست!

به همین بسنده می‌کند که پشت‌بندش، صالح می‌پرسد:

- جلو من خوش نداری بگی؟

ناصر بی‌اعتنا به گفته صالح قدری ساکت می‌ماند و آنها را منتظر نگه می‌دارد. اما سکوت حاکم را خود هم سنگین می‌بیند و آن را می‌شکند:

- دارم به فردا فکر می‌کنم.

- به فردای جنگ؟

- نه، به فردای امروز! فردای جنگ که معلومه؛ غصه فردای امروز رو می‌خورم.

زبان صالح و فرهاد از ادامه پرس‌وجو باز می‌ماند و نگاهشان باهم تلاقی می‌کند. در چشم‌های هم، دنبال حرفی برای ادامه گفتگو می‌گردند اما نمی‌یابند.

صالح می‌پرسد:

- کی خیبرو داد؟

- جهان‌آرا.

- حالا هنوز نیومده، تو ماتم گرفتی؟

ناصر از ته دل آه می‌کشد:

- صالح جون! من، نیومده می‌دونم باید ماتم گرفت. می‌دونم جواب‌های

همیشگی رو از حفظ داره و خودشو زود تبرئه می‌کنه.

چشم هر دو به دست‌های ناصر می‌افتد - که لرزش آن‌ها دوباره دارد بالا می‌گیرد. - باز ناصر در خود فرو می‌رود و از جمع می‌برد. در تنهایی خود دنیایی می‌سازد و در آن غرق می‌شود. فرهاد و صالح از این حالت ناصر هراس دارند و هرکدام دنبال حرفی می‌گردند تا مسیر صحبت را عوض کنند و ناصر را از این حالت بیرون کنند. فرهاد می‌گوید:

- ناصر جون، بذار بیاد، از نزدیک می‌شینیم باهات حرف می‌زنیم. شاید اون جورم که ما فکر می‌کنیم نیست.

صالح حرف فرهاد را دنبال می‌کند:

- آره ناصر؛ جریان تلفن‌هایی که جهان‌آرا می‌زد و تلگراف‌هایی را که هر روز می‌فرستادیم از زبون خودش می‌شنویم.

ناصر سر تکان می‌دهد:

- من که می‌دونم می‌خواهید منو دل‌داری بدید، اما خوب، باشه؛ حرفی نیست.

## ۲

فانوس، وسط اتاق کاشته شده و زور می‌زند تا تاریکی را کنار بزند و برای نور زردرنگ خود جا باز کند. جلوی پنجره‌های زخم‌دار و در شکاف خورده‌ی اتاق، پرده‌ای ضخیم آویزان شده و به روشنایی اجازه خروج نمی‌دهد. منصور مفید و جاسم غضبان را که خستگی درهمشان پیچیده، خواب ربوده و گوشه اتاق ولو کرده است. صالح و فرهاد، وقت را غنیمت دانسته‌اند و در غیاب ناصر در گوش هم نجوا می‌کنند. فرهاد اصرار می‌ورزد:

- باید بهش گفت. هیچ چاره‌ای هم نیست!

- آخه با این وضعش مگه می‌شه؟ دست‌هاش مثل بید می‌لرزه. چند روزه همین

که با خودش خلوت می‌کنه، می‌ره تو غم. از شهادت خواهرش که بیش از یک ماه نگذشته؛ جریان بنی‌صدر هم که امروز قوز بالا قوز شد. حقیقتش، من از ناصر می‌ترسم. بنده خدا پشت سر هم داره تحمل می‌کنه. بیشتر اینهایی که این چند روز شهید شدن، از دوست‌های جون‌جونی اون بودن! فرهاد می‌پرسد:

- پس چه کار کنیم؟ از پدر و مادرشم که خبر نداریم، اگه نه اقلاً به اونها می‌گفتیم. الان چند روزه که می‌خواییم بهش بگیم و جرأت نمی‌کنیم. اصلاً از کجا معلوم که ناصر، خودش تا حالا حدس نزده باشه که یکی از این همه شهید، داداش اون باشه؟ غیر از اون... ناصر تصمیمش رو گرفته. به خودتم گفتم که به هر قیمتی تا آخر خط وا می‌ایستد.

صالح آرام‌تر می‌شود و نگاهش را به شعله زرد فانوس می‌برد که سوسو می‌زند و نورش را بر چهره آنها می‌پاشد. قدری خیره به فانوس، ساکت می‌ماند و انگار که جواب را از فانوس گرفته به فرهاد می‌گوید:

- این‌هم حرفیه. می‌خوای همین الان که از ستاد اومد، بهش بگیم ولی کاش اقلاً جریان امروز پیش نمی‌...

- یاالله.

صدای ناصر است که از درز پتوی آویزان شده تو می‌آید و رشته حرف‌های صالح و فرهاد را پاره می‌کند.

پتو که کنار می‌رود، نور فانوس به چشم ناصر می‌خورد و هیكل خسته و کوفته‌اش قاب در را پر می‌کند. به سر و روی ناصر شادی دویده و چین و چروک‌های عصر، از چهره‌اش پریده است. سلام می‌کند و شادی در صدایش موج می‌زند. شادی ناصر مسری است و قدم که به اتاق می‌گذارد موجش همه را می‌گیرد. به لب‌های فرهاد لبخند می‌نشیند و به زبانش سؤال:

- هان ناصر؟ انگار سرحالی؟!

- آره؛ چیزایی رو که می‌خواستیم از سپاه گرفتیم؛ به اضافه یک جیب.  
دست‌های صالح، روی تفنگی که دل و روده‌اش را باز کرده می‌ماند:  
- اینارو که می‌دونیم؛ قوت قلبت از کجاس؟  
ناصر می‌خندد:
- خدا عمر جهان‌آرا رو زیاد کنه، اگه غم عالم و دنیا هم تو دل آدم باشه،  
بالفور ریشه‌کن‌اش می‌کنه و جاش امید می‌کاره!  
شوری که با آمدن ناصر به دل آنها نشست، پررنگ‌تر می‌شود. صالح  
پرس‌وجو را دنبال می‌کند:
- چی می‌گفت؟
- حرف‌های تازگی نداشت؛ اما مثل همیشه قوت قلب داشت. می‌گفت: ما خدا  
رو داریم و به یقین پیروزیم. مهم نیست که بچه‌ها دارن شهید می‌شن؛ مهم  
اینه که مکتب باقی بمونه. اگه مکتب باقی بمونه همه چیز داریم. گفت به  
بچه‌ها بگو اینا رو امام فرستاده.
- دست به جیب شلوارش می‌برد و چند سکه کوچک بیرون می‌آورد. صالح و  
فرهاد آنها را می‌قاپند و می‌گویند:
- قدس؟!!
- بچه‌ها برای شنیدن حرف‌های جهان‌آرا تشنه می‌شوند و به لب‌های ناصر  
چشم می‌دوزند. فرهاد باز می‌پرسد:
- دیگه چی می‌گفت؟
- یکی از حرف‌هایم اشاره به حرف خود تو بود. می‌گفت یه روز فرهاد گفت  
این جنگ یه انقلابه؛ اینو با یه احساس و ایمانی می‌گفت که همه خستگی  
رو از تن آدم می‌گرفت... حرف‌هایی رو که اون روز، کنار گمرک و کوی  
طالقانی گفت، باز امروز یادآوری کرد که ما نباید فقط خرمشهر را ببینیم و  
تنهایی بچه‌ها را، باید کربلا را ببینیم و عاشورا را.

بچه‌ها می‌خواهند تا ناصر سرحال است، خبر برادرش، حسین را به او بدهند، اما واهمه دارند حرفی از جهان‌آرا داشته باشد و بعد از آن نگویند.

صالح تشنه شنیدن است:

- چیز دیگه‌ای نگفت؟

- می‌گفت بچه‌هایی که موندن و تا سقوط شهر جنگیدن، امتحانشونو پس دادن، خدا هم توی این چن روز داره کمک‌هاشو عیون می‌کنه و دست غیب شو نشون می‌ده.

حالا ناصر از بچه‌ها و ماجراهای چند ساعتی که نبوده می‌پرسد؛ اما آنها از جواب طفره می‌روند و می‌خواهند حرف خودشان را بگویند. ناصر، بو می‌برد:

- چیه؟ اتفاقی افتاده؟

فرهاد نگاهی به صالح می‌کند و او را که خاموش می‌بیند، لب باز می‌کند:

- ناصر حقیقتش چند روزه می‌خواستیم یه چیزی رو بهت بگیم، اما واهمه داشتیم. می‌دونستیم که تو مردونه از اول جنگ و ایستادی و قولم دادی که تا آخر بمونی اما باز جرأت نکردیم بگیم.

ناصر جا می‌خورد و نگران منتظر حرف‌های فرهاد می‌ماند.

- می‌خواستیم جریان اون جیبی رو بگیم که جلوی فرمانداری زدن.

- داداشم بوده؟

فرهاد بی‌میل می‌گوید:

- آره! داشته برای بچه‌ها مهمات می‌برده که جلوی فرمانداری می‌بندنش به رگبار.

نگاه ناصر را فانوس می‌برد و دلش را یاد برادر. قدری آرام در خود می‌ماند.

بچه‌ها منتظر عکس‌العمل ناصرند. ناصر نگاهش را از فانوس که دو نقطه نورانی

در چشم‌های او کاشته نمی‌کند، اما لبش به سخن باز می‌شود:

- خدا قبول کنه؛ حدس می‌زدم. همون روز که دشمن تا خیابان آرش اومده



بود و جیب به رگبار بسته شد، خودم اونجا بودم. چند دقیقه بعد، صالح گفت «چیو دیدی؟» گفتم «آره» اما دیگه حرفشو خورد و چیزی نگفت. بعد هم می دیدم که شما توی گوش هم نجوا می کردین. فرهاد دلدار می دهد:

- چکار می شه کرد، خیلی ها شهید شدن؛ رضا هم شهید شد. این تفنگشه توی دست من...

ناصر سر می جنباند:

- می دونم؛ آخه اونم دوست جون در یه قالب من بود. از اون همه دوست محرم و باوفا، فقط شما چند نفر برام موندین؛ اگه شمارم از دست بدم، دیگه توی شهر غریب می شم.

لرزش دست های ناصر دوباره شروع شده است. دنیایی که ناصر دارد در ذهن خود می سازد، به دست صالح درهم می ریزد:

- فردا راه بیفت، پدر مادرتو پیدا کن و جریانو بهشون بگو. یه چن روز هم پیش اونا بمون؛ سعی کن دلداریشون بدی.

- نه، فردا نه. می خوام باشم و با گوش خودم بشنوم که این بابا چی می گه. صالح و فرهاد انتظار این را نداشتند؛ دستپاچه می شوند و تند همدیگر را نگاه می کنند. دنبال راهی می گردند که منصرفش کنند، ماندن او را صلاح نمی دانند.

- می خوام فردا باشم و اگه لازم شد تقاص این خون های مظلومی رو که داره ریخته می شه...

ترس آنها بیشتر می شود و بنای اصرار می گذارند:

- نه ناصر، صلاح نیست بمونی؛ تو حالت خوب نیست؛ بدن لرزه داری. غیر از اون... پدر، مادرت هرچه زودتر باید از شهادت حسین باخبر بشن؛ الان چن روزه این اتفاق افتاده و ممکنه موضوع را از جای دیگر بشنون. تو باید

پیش شون باشی.

ناصر تصمیمش را گرفته و بنا ندارد از آن چشم بپوشد:  
- اونا که چند روزه بی خبرن، یه نصف روز دیگه ام روش. فردا تا ظهر می مونم. همین که دیدار رئیس جمهور تموم شد و حرفهامونو زدیم، می رم.

### ۳

ناصر، از بالای ساختمان دیده بانی چشم به راه دوخته و منتظر صالح و فرهاد است. خودش میان دوربین و بی سیم نشسته، اما چشمش را به جاده داده و دلش را به گفتگوهایی که صالح و فرهاد و بقیه، با رئیس جمهور می کنند. از اینکه راضی نشدند او را با خود ببرند، دلگیر است و حالا سینه کش جاده آبادان را می کاود. او می داند صالح و فرهاد، ملاحظه اش را می کنند و هرچه را دیده و شنیده اند برایش نمی گویند و این دلگیری اش را بیشتر می کند.

آفتاب عمود زمین شده و سایه های دم دست را سوزانده است. شط، آرام می خرامد و قصه هایی را که از سمت اشغالی شهر آورده بی صدا در گوش دیواره های سمت کوت شیخ، زمزمه می کند و دوباره برمی گردد تا خبرهای تازه بیاورد.

ناصر دوباره ساعتش را نگاه می کند و نگران دیر آمدن بچه هاست، اما جاسم که از پله ها بالا می آید تا پست را تحویل بگیرد، نگرانی را از دل بیرون می کند و از اینکه می تواند اقلأ رنگ و روی بچه ها را ببیند و نتیجه گفتگوها را حدس بزند خوشحال می شود. دوربین و بی سیم را در اختیار جاسم می گذارد و می خواهد از پله ها پایین برود، که صدای جیپ سپاه، بلند می شود. از شکاف دیوار زخم خورده سنگر، ماشین را می جوید و وقتی هیکل تکیده صالح و بدن کوفته فرهاد را می بیند، سرش را پایین می دزدد و قدری همانجا می ماند. بعد

فکری می‌کند و ناگهان از جا کنده می‌شود و به طبقه پایین ساختمان خیز برمی‌دارد. کفش‌هایش را از پا درمی‌آورد، به گوشه اتاق می‌دود و تنش را روی پتوهای ولو شده می‌اندازد و خود را به خواب می‌زند.

جیب کنار دیوار از نفس می‌افتد و صدای پای بچه‌ها در گوش ناصر می‌پیچد. دوست دارد چهره صالح و فرهاد را ببیند، اما نمی‌تواند.

صدای پایشان تا آستانه در آمده است. گوش‌های ناصر تیز می‌شود.

- هیس!

صدای صالح را می‌شناسد. «چرا گفت هیس؟» دلش شور می‌زند و نگران منتظر شنیدن حرف‌ها می‌ماند.

فرهاد و صالح کفش‌هایشان را از پا درمی‌آورند و آرام، تن کوفته خود را بار دیوار اتاق می‌کنند. ناصر گوش خوابانده تا از نتیجه گفتگوها چیزی بفهمد، اما سکوت کرده‌اند و بنای حرف زدن ندارند. صبر می‌کند و همچنان منتظر می‌ماند، اما صدایی از آن دو به گوش نمی‌رسد. حوصله‌اش سر رفته؛ می‌خواهد بلند شود و داد بزند که صدای صالح دوباره به گوشش می‌خورد:

- کثافت خیانتکار!

- هیس؛ ناصر...!

ناصر می‌خواهد از جا بپرد و حالا که سرنخی به دست آورده ماجرا را بپرسد، اما صالح بلافاصله ادامه می‌دهد:

- بذار بفهمه؛ بذار حقیقتو بدونه. ما کی رو داریم گول می‌زنیم؟ مگه ناصر همون روزهای اول نگفت من می‌ترسم قصد خیانت در کار باشه؟ والله اون خودش جریانو می‌دونه؛ بدنشم به خاطر همین چیزها به لرزه افتاده.

ناصر نتیجه گفتگو با رئیس‌جمهور را بو می‌برد و می‌خواهد بلند شود که دوباره صدای صالح پشیمانش می‌کند:

- جهان‌آرا می‌گه بابا اگه مهمات بهمون رسونده بودی شهر سقوط نمی‌کرد و

این همه گل پرپر نمی‌شد؛ با کمال وقاحت درمی‌آد می‌گه: «مگه توپ و تانک، نقل و نباته که من بین شما تقسیم کنم؟»

فرهاد صالح را آزاد می‌گذارد و صالح دردهایش را بیرون می‌ریزد:

- هوم! با کوکتل بجنگین!... می‌جنگیم، ولی وقتی سلاح بهتر نباشه؛ اما وقتی هس چطور بجنگیم؟

یاد بچه‌هایی که در کوی طالقانی و راه‌آهن با دست خالی درو شدند و روی زمین ریختند دل ناصر را می‌سوزاند و کینه‌اش نسبت به رئیس‌جمهور بالا می‌رود. دل به کوچه پس کوچه‌های شهر می‌دهد که بچه‌ها، در گله گله آن شهید شدند. صالح همچنان به واگویه است:

- اون روز بهش گفتیم بابا دشمن داره می‌آد جلو؛ از شملچه و پل نو گذشته، بازم داره می‌آد؛ گفت بذارین بیاد؛ ما اونا رو می‌کشونیم تو خاک خودمون و غافلگیرشون می‌کنیم. امروزم که می‌بینه شهر سقوط کرده، با کمال وقاحت می‌خنده و می‌گه عیب نداره. باور کن فرهاد، اگه کلاشم پیشم بود...

لب‌های ناصر از بغض به هم می‌خورد. می‌خواهد بغض گلوگیرش را بترکاند؛ بزند زیر گریه و خود را سبک کند که ناگهان خمپاره‌ای سوت‌زنان، در نزدیکی سنگر می‌افتد و «گرومب» صدا می‌کند. احساس می‌کند بغض گلویش بوده و منفجر شده است. فرهاد و صالح بیرون می‌دوند. ناصر هم بلند می‌شود و دنبالشان راه می‌افتد. دیده‌بان از بالا صدا می‌زند: چیزی نشد؟

چشم بچه‌ها به چشم ناصر می‌دود. ناصر سلام می‌کند و «خسته نباشید» می‌گوید اما زبانش به هیچ سؤالی نمی‌گردد. بچه‌ها هم چیزی نمی‌گویند. غم و نگرانی، گرداگرد چهره سوخته‌شان را گرفته است. فرهاد ناصر را به رفتن می‌خواند:

- خب ناصر! نمی‌خوای بری؟

- چرا؛ حالا دیگه می‌رم.

- آگه الان راه بیفتی، دو و سه اهوازی. اگر هم اونجا نبودن، حتما به داییت اینا گفتن کجا می‌رن. پس راه بیفت که آگه یه وقت رفته بودن تهرون، به قطار ساعت پنج برسی.

#### ۴

قطار، از دمدمای غروب دیروز، ریل‌ها را گرفته و روی آن‌ها سینه‌خیز می‌رود. چنان نفس چاق است، که نه انگار پیچ و خم‌های اهواز را تا اینجا - که نزدیکی‌های تهران است - پشت سر گذاشته است. آهنگش تغییری نکرده و همچنان ثابت و سرحال می‌کوبد: «تق تلق... تق تلق... تق تلق...». قطار هنوز دشت وسیع خوزستان را پشت سر نگذاشته بود که خواب، ناصر را از پا درآورد و روی صندلی کنار پنجره ولو کرد. اگر قطار برای نماز نمی‌ایستاد، خواب هم بنا نداشت از هیکل کوفته و لهیده ناصر جدا شود؛ چنان او را به بند کشیده بود که یارای جنبیدن نداشت. بعد از نماز، وقتی بغل‌دستی شروع به صحبت کرد، خواب را، به راحتی از چشم‌های ناصر بیرون کشید. ناصر بی‌میل به حرف‌هایش گوش سپرد و هنوز هم چند دقیقه نگذشته بود که خواب از سرش پرید. انگار حرف‌های بغل‌دستی، قرص ضدخواب بود و ناصر چندتایش را یک‌جا بالا انداخت. همسفر خود را روی صندلی کنار ناصر ول داده بود و پاهایش را روی صندلی مقابل - که به همین منظور خریده بود - و از اجناسش که در بندر خرمشهر مانده بود و جنگ، مانع بردن آنها شده بود می‌گفت و می‌نالید:

- حیف! حیف و صد حیف! آگه دو روز زودتر رفته بودم سراغشون، حالا، درست معادل قیمتشون دستمو می‌گرفت. خیلی ضرره آقا؛ خیلی!

حرف‌های مرد، به قلب ناصر می‌نشست و وجودش را می‌سوزاند و او را در

خود می‌پیچاند. وقتی مرد شروع به صحبت کرد، ناصر تازه متوجه او شد؛ تا آن موقع، غیر از خود هیچ‌کس را در کوپه نمی‌دید. سرش را به اتاقک کوپه تکیه داد و چشمایش را بست و در جا خوابید. چشم‌های ناصر، زل زده، جایی را می‌پایید و زبانش چنان سنگین شده بود که به فرمان نبود. مرد حرف می‌زد و ناصر می‌شنید و قطار، آهنگ پیاپی‌اش را می‌زد: «تق تلق... تق تلق.. تق...»

- هرچه هم می‌رم و می‌آم، می‌گن جنگه، تازه اوناییشون که خیلی آقان، می‌گن باید صبر کنی. چندتایی شون که می‌گن اصلاً حالا جای این حرف‌ها نیست. خوب بابا! مالمه؛ چطور می‌تونم ازش چشم بپوشم؟ یه تومن دو تومن که نیس!

گوش ناصر به مرد بود و دلش در کوچه پس کوچه‌های خرمشهر، یاد بچه‌هایی که جلوی چشم‌هایش پرپر شدند، تا مغز استخوان‌هایش را می‌سوزاند، اما لب‌هایش به حرف باز نمی‌شد. دندان فروچه می‌کرد و به مرد چشم غره می‌رفت، اما انگار کسی لب‌هایش را قفل کرده بود و به دست‌هایش زنجیر زده بود.

مرد گرچه بعد از این که صبحانه‌اش را خورد، دراز به دراز خوابید و تکان هم نخورد، اما همین که نگاه ناصر به او می‌افتاد حرف‌هایش، دوباره در ذهن خسته او مرور می‌شد.

مرد، قم پیاده شد، اما فکر ناصر را هم با خود برد و در این یکی دوساعتی که ناصر از او جدا شده، هنوز به خود نیامده است.

ساختمان‌ها خیر از ورود به تهران می‌دهد. ناصر، چند سال پیش هم یک بار با پدر و مادر و اهل خانه، در راه زیارت مشهد، به تهران آمده است و حالا خاطرات آن سال یاد خواهر و برادر شهیدش را در او زنده می‌کند.

صدای بوق کشدار قطار، هرازچندگاه در فضا می‌پیچد. مسافرها به جنب و جوش افتاده‌اند. چندتایی، سرشان را از پنجره بیرون کرده‌اند و برای بچه‌هایی

که از پایین، دست تکان می‌دهند، دست می‌جنبانند.

قطار می‌ایستد و مسافرها برای پیاده شدن، به هم فشار می‌آورند. ناصر از قطار که پیاده می‌شود، غم نداشتن نشانی و خبری که برای مادر پیرش می‌برد، قدم‌هایش را کند می‌کند. خودش را که از سالن راه‌آهن بیرون می‌کشد، میدان بزرگ و شلوغی روبرویش دهن باز می‌کند، جابه‌جای میدان چرخ‌های دستی می‌بیند که زیر بار سنگین سیب و پرتقال و خربزه، زمینگیر شده‌اند و بالای آنها نور چراغ‌های گازی و نفتی، چشم‌هایش را می‌زنند. تاخیر قطار روشنایی را از روز گرفته و نوبت را به تاریکی داده است. ناصر احساس می‌کند در شهر غریب است و نور زیاد چراغ‌ها، احساس غربتش را بیشتر می‌کند. او مدت‌هاست که این همه نور و روشنایی را در شب ندیده و این فضا برایش تازگی دارد.

فروشنده‌ها زور می‌زنند تا صدایشان را از هم بلندتر کنند و به دوردست‌ها هم بفرستند:

- به‌به! چه اناری آوردم؛ بیا که شب شد و ارزون شد!

- دکتر بی نسخه دار...م.

- ببر و ببر! اینجا ببر و ببره؛ بیا که شکر آوردم خربوزه، اینجا با چشم باز خرید می‌کنی؛ به‌به! به‌به!

ناصر مانده است. خودش روی زمین و ساک، میان دست‌های خسته‌اش. نمی‌داند چه باید بکند. صدای انار فروشی که طرفِ سالمِ انارهایش را، زیر نور چراغ به رخ مردم می‌کشد، توجهش را می‌برد.

جلو می‌رود تا نشانی «پارک هتل» را - که دایمی‌اش از اهواز داده - بپرسد:

- می‌بخشید برادر...

اناری، سیگارش را گوشه لب می‌کارد و دست به طرف پاکت‌ها می‌برد و می‌گوید:

- چند کیلو؟
- انار نمی‌خوام، نشونی پارک هتلو می‌خوام.
- هتل؟
- آره؛ پارک هتل.
- صفاتو بابا! آخه اینجا و هتل؟! لابد بالای شهره. به‌به! بیا که آتیش زدم به مالم؛ باغت آباد اناری؛ انار سرخت بدم!
- ناصر چشم از او می‌گیرد و از مردی که زیر بغلش روزنامه است، می‌پرسد:
- پارک هتل کجاست؟
- مرد می‌گوید:
- نمی‌دونم؛ باس از راننده تاکسی‌ها بپرسی؛ اونا بیشتر جاهارو می‌شناسن.
- کنار خیابانی که بر دیوار سمت راستش تابلوی «خیابان شوش» نصب کرده‌اند، می‌ایستد و از پنجره نیمه باز تاکسی‌ها تند تند می‌گوید:
- پارک هتل. پارک هتل. پارک...
- هنوز همه کلمه پارک هتل را از حلق بیرون نیاورده که تاکسی‌ها ویراژ می‌دهند و دور می‌شوند. جای بند ساک، انگشتهایش را قرمز کرده است. ساک را که زمین می‌گذارد، جوان بلند بالایی جلوش سبز می‌شود:
- می‌خوای بری پارک هتل؟
- آره؛ شما بلدین؟
- جوان می‌گوید:
- بگو حافظ؛ پل حافظ! اونجا که بری پارک هتل رو همه می‌شناسن.
- ناصر، کلامش را، برای راننده‌هایی که جلوی پایش ترمز می‌کنند، عوض می‌کند:
- پل حافظ!



همین که سر بزرگ و پرموی راننده‌ای به پایین تکان می‌خورد، در را باز می‌کند و بالا می‌پرد. نگاه ناصر به بیرون ماشین رفته و وقتی نورافکن‌ها را جلوی بنگاه‌های ماشین‌فروشی و لوکس‌فروشی‌ها می‌بیند، احساس غربت می‌کند. انگار چیزی وسط گلویش گیر کرده، آب دهان قورت می‌دهد و حس می‌کند به اینجا تبعید شده است.

نمی‌داند چقدر دیگر مانده تا به پارک هتل برسد. صبرش تمام شده و برای دیدن پدر و مادر، بی‌تابی می‌کند. فکر می‌کند حالا که می‌رسد، به پدر و مادر چه بگوید، که صدای راننده از خود بیرونش می‌آورد.

- پل حافظ همینه، کجای پل پیاده می‌شید؟

- پارک هتل.

ماشین به کنار خیابان کشیده می‌شود و آرام آرام از ناله می‌افتد.

راننده از آینه ناصر را نگاه می‌کند:

- همین جاست.

ناصر غافلگیر می‌شود و دست به جیب می‌برد. چشم‌هایش را به دوروبر خیابان می‌گرداند و سلندر می‌ماند. نمی‌داند چه باید بکند: داخل شود و یک راست پیش پدر و مادر برود، یا همینجا بماند و درباره‌ی خبری که آورده فکر کند.

فکر می‌کند اگر خبر شهادت حسین را به مادر بدهد، چه حالی می‌شود؛ غش می‌کند و از حال می‌رود یا ناگهان هرچه نیرو دارد به حنجره می‌دهد و عمق سوگش را با فریادی نشان می‌دهد. چطور به مادر بگوید جنازه‌ی پسرش را نتوانسته‌اند بیاورند و او باید بدون جنازه، برایش ختم بگیرد.

یاد روزی که مادر با دیدن جنازه‌ی شهناز از حال رفت به دل ناصر چنگ می‌زند و از خود بیخودش می‌کند. یادش می‌آید هنوز سوزش داغ شهناز از دل مادر نرفته و از خبری که برایش می‌برد وحشتش می‌گیرد و دلش برای مادر

می سوزد.

فکر می‌کند خیر را به مادر ندهد و آن را در گوش پدر نجوا کند، اما به دلش نمی‌نشیند و از آن منصرف می‌شود. جلوی در پارک هتل، زن‌ها و بچه‌های سوخته و سبزه جنوب، در حال رفت و آمدند. ناصر با دیدن چهره‌های آشنای آنها، احساس می‌کند به شهر خود آمده، به خرمشهر؛ فقط اینجا چراغ‌هایش روشن است و از صدای انفجار و رگبار و آتش خبری نیست. دست بچه‌ها را که در دست مادرشان می‌بیند و مادران را که نگرانی و دربه‌درب‌درب خود را نمی‌توانند پنهان کنند، دلش به درد می‌آید و عزمش برای جنگیدن، جزم‌تر می‌شود. واهمه اینکه نکند مادرش بیرون باشد و الان برگردد و او را نگران ببیند، تکانش می‌دهد و از جایش می‌کند. چند گام به عقب برمی‌دارد و تن خسته‌اش را بار درخت چناری می‌کند که همپای تیر چراغ برق، بالا رفته؛ اما چشم‌هایش را به در می‌دوزد. هنوز به فکرش نرسیده که خیر را چگونه بدهد. ذهن خسته‌اش را به کار می‌گیرد و چاره می‌جوید:

- می‌رم تو، اول جوری برخوردار می‌کنم که انگار خبری نیست؛ بعد آگه زمینه مناسب بود بهشون می‌گم. اما آگه نبود چی؟ ... اصلاً بینم حال و روزشون چه‌طوره. یه وقت دیدی اون قدر عوض شدن که آگه همون لحظه هم متوجه بشن طاقتشو دارن، اما آگه مادر خواست مثل او روز که بالا سر شهناز اومد از حال بره چی؟ توی این شهر غریب، کجا بیرمش؟ از کی کمک بخوام؟

یادش می‌آید همه کسانی که در هتل زندگی می‌کنند جنگ زده‌اند و آشنا، قوت قلب می‌گیرد و آرامشی رقیق در تن و جاننش می‌دود.

حالا مجبور است خبر را بدهد. از دیشب تا به حال صبر کرد و خبر را در سینه پنهان کرد، اما دیگر نمی‌تواند احساس می‌کند خبر، امانتی است و عاقبت باید آن را به صاحبش بسپرد. دیشب اول با خودش گفت بگذار پدر، مادر غذایشان را بخورند، تا وقتی پی به موضوع بردند، لااقل نای گریه داشته باشند. بعد از شام هم با این عذر که شب است و اگر مادر بفهمد، تا صبح بی‌قراری می‌کند، راز را از سینه بیرون نکشید و هر طور بود، تا صبح از آن نگهداری کرد؛ اما حالا دیگر نمی‌تواند.

آفتاب از گوشه پنجره اتاق به داخل سرک می‌کشد و طلوع خود را به ناصر و خانواده خبر می‌دهد. ناصر بی‌اختیار سیگاری از پاکت سیگار پدر برمی‌دارد و آن را آتش می‌زند. مانده است؛ نه می‌تواند نگوید و نه می‌داند که چگونه بگوید.

التهاب، وجودش را گرفته است. ضربان قلبش چند برابر شده است. تند تند، آب دهانش را جمع می‌کند و با آن، چیزی را که وسط گلویش گیر کرده و دارد خفه‌اش کند، فرو می‌دهد.

دستش را به پا می‌چسباند و بر آن فشار می‌آورد تا لرزشش را کتمان کند. مادر سؤال پیچش کرده است:

- خب نه، از بچه‌ها کیا زنده‌ان؟ از خرمشهر بگو؛ خیلی خراب شده، نه؟ تازگی به خونه‌مون سر نزدی؟ اینجا خیلی دلم گرفته. صب تا شب توی این دو تا اتاقیم؛ نه جایی بلدیم بریم و نه اگر هم بلد باشیم، حال و حوصله‌شو داریم. بازم خدا رو شکر، همشهری‌هامون اینجا هستن و هر وقت زیاد دلمون بگیره، می‌ریم پیش هم.

ناصر دلش برای مادر می‌سوزد و به دلداری می‌گوید:

- چیزی نیست نه؛ ایشالله جنگ زود تموم می‌شه و بر می‌گردین سرخونه و زندگیتون. فکر خونه رو هم نکن. همه اینها رو هم به خاطر خدا دارین می‌دین.

مادر آرام می‌شود و می‌گوید:

- خدایا، خودت قبول کن.

هاجر از عروسکش می‌پرسد و از گل‌های کاغذی حیاطشان.

ناصر می‌گوید:

- گل‌های حیاط رو کندن و به جاشون مین کاشتن. پای عروسکتم ترکش قطع کرده.

پدر می‌پرسد:

- خونه خیلی خراب شده؟

ناصر سر می‌جنباند که: ای‌ی‌ی.

مادر و هاجر به ناصر زل زده‌اند و چشم از او برنمی‌دارند. مادر برای

چندمین بار، از آمدن ناصر ابراز شادمانی می‌کند:

- ننه، خوب شد اومدی؛ خیلی دلم براتون تنگ شده بود. می‌گم، حسین بنا نداشت بیاد؟

دل ناصر، با سؤال مادر زخم می‌خورد و غافلگیر می‌شود.

دستپاچه می‌گوید:

- نه، نه... تصمیم نداشت. اون خیلی کار داره.

مادر رهایش نمی‌کند:

- پیغومی، چیزی نداد؟

ناگهان فکری به ذهن ناصر می‌آید:

- چرا؛ خندید و گفت به ننه بگو، من خیلی دوست دارم شهید بشم. شوخی

کرد، می‌خواست ببینه توجه می‌گی؟

اشک به چشم‌های گود رفته مادر می‌آید:

- الهی قریون قدوبالاش برم؛ اونکه البته دوس داره؛ اما من «مادرم»!

ناصر وقت را غنیمت می‌شمرد و پشت بندش می‌گوید:

- عوضش نمی‌گی فردای قیامت پیش امام حسین رو سفید و سربلندی؟

- چرا، اون که هس؛ خودم می‌دونم اسلام خون می‌خواد، اما..

- اما چی؟

- رضام به رضای خدا؛ ایشالله خدا همه‌شونو حفظ کنه تا ریشه ظلم از بیخ کنده بشه.

ناصر احساس می‌کند زمینه برای دادن خبر آماده می‌شود.

تند به مادر می‌گوید:

- ریشه صدام و هر تجاوزگر دیگه‌ای رو خون می‌کنه، خون من و حسین و شهناز و بقیه.

تصمیم می‌گیرد از زخمی شدن برادرش شروع کند و بعد خبر را به مادر

بگوید:

- می‌گم جدی ننه، اگه یه روز بشنوی حسین زخمی شده، چه کار می‌کنی؟

پدر نگاهش را از زیر سیگاری پر از خاکستر می‌کند و به ناصر می‌دوزد.

چشم‌های مادر هم گشادتر می‌شود و به شک می‌افتد:

- ناصر نکنه حسین طوریش شده و داری منو سر می‌گردونی؟!

- نه بابا، فقط پرسیدم، همین!

و تصمیم می‌گیرد صحبت را عوض کند. ذهنش را می‌کاود و دنبال موضوع دیگری می‌گردد. هیچ چیز به نظرش نمی‌رسد جز دخترکی که خانواده‌اش زیر آوار ماندند و ناصر به خانه آوردش. بی‌امان می‌پرسد:

- ننه خیلی طول کشید تا داییش پیدا شد و بردش؟ مادر میل جواب ندارد و نگران حسین است. فقط برای ناصر سر تکان می‌دهد و حالی می‌کند که طول

کشید.

رنگ از چهره هاجر هم پریده و هاج و واج، وا می ماند. لب های پدر هم که برای پک زدن به سیگار باز شده منتظر می ماند. ذهن ها پی حادثه ای است که بویش اتاق را گرفته است. مادر التماس می کند:

- ناصر! تورو فاطمه زهرا، حسین طوریش شده؟

ناصر می خواهد جواب سؤال مادر و چشم های نگرانی را که منتظر جواب، به او دوخته شده بدهد، که لب های مادر چند بار به هم گره می خورد و صدایش با اشک چشم بیرون می آید. ناصر مانده است که باز هم خبر را پنهان نگهدارد، یا سکوت اختیار کند تا آنها خود همه چیز را بفهمند؛ که شیون مادر و گریه هاجر، با بغض گلوگیر پدر به هم گره می خورند و فرصت فکر کردن را از ناصر می گیرند؛ خبر را بی آنکه بر زبان آورد، از سینه اش بیرون می کشند.

## ۶

مادر برای رفتن به مجلس آماده شده است. صدای بلندگو، از سالن هتل به همه اتاق ها دویده است. جمعیت، به ردیف نشسته اند و روبرویشان سینی های بزرگ میوه و شیرینی کاشته شده است. جوانی که آرم سپاه روی قلبش نقش بسته، میکروفن را به دست گرفته و نوحه سرایی می کند:

- سرباز سرافراز خمینی بدنت کو؟ سرباز سرافراز خمینی بدنت کو؟ پاسدار هویزه عزیزم کفنت کو؟

جمعیت به سینه می زند و جواب نوحه خوان را با اشک می دهد.

ناصر به سراغ مادر آمده است. مادر لباس هایش را پوشیده و آماده شده است. ناصر سراپای او را ورنانداز می کند؛ چیزی که مایه نگرانی است در او نمی بیند. نه چهره اش را مضطرب و نگران می بیند و نه گام هایش را سست و

لرزان؛ اما یکبار دیگر مادر را سفارش می‌کند:

- ننه‌جون، مطمئن باشم که بی‌قراری نمی‌کنی؟

- دیشب که گفتم، فدای یه لحظه عمر امام. حسینمو در راه حسین دادم. دیگه

هیچ نگران من نباش؛ اگرم یه وقت می‌بینی گریه زاری می‌کنم، دست خودم

نیست؛ مادرم!

ناصر، دلش تسلی می‌یابد. کفش‌های مادر را جلوی پایش جفت می‌کند و

می‌گوید:

- نه ننه‌جون، گریه کن؛ مکتب ما مکتب گریه‌س؛ فقط می‌گم بی‌قراری و

بی‌تابی نکن.

می‌خواهد زیر بغل مادر را بگیرد و از پله‌ها پایین بیاورد که او نمی‌گذارد:

- نه مادر؛ خودم می‌آم. می‌بینی که دارم می‌آم.

ناصر همپای مادر، می‌گوید:

- یاد روزی می‌افتم که توی مجلس شهناز، بی‌قراری می‌کردی.

مادر سر می‌جنباند:

- آره؛ خدایا ازم بگذر؛ توی ختم دخترم، خیلی بی‌قراری کردم.

ناصر دلداری می‌دهد:

- خدا خیلی بخشنده‌س؛ اونم برای شما که خونه و زندگی و بچه‌هاتونو

فدایش می‌کنین.

او را تا قسمت زنانه می‌برد و خود، جلوی در سالن، پا به پای پدر و بقیه

فامیل می‌ایستد. جمعیت زیاد شده است و مردم دورتا دور سالن، دو ردیف

نشسته‌اند. جوان سبزپوش، هنوز می‌خواند:

- سرباز سرافراز خمینی بدنت کو؟ سرباز سرافراز خمینی بدنت کو؟ پاسدار

هویره عزیزم کفنت کو؟

مادر، دیشب به ناصر گفت:

- ناصرجون، حسین من کفن نداره؛ قدوبالای نازینش هم به دستم نیومده؛ دلم می‌خواد فردا این نوحه را برایش بخونین.  
ناصر هم قبول کرد، و حالا جوان سپاهی، بنا به سفارش ناصر، این نوحه را می‌خواند.

صدای گریه زن‌ها و مردها در فضای بزرگ سالن به هم گره می‌خورد و تا سقف بالا می‌رود. نوحه خوان، درخواست فاتحه می‌کند. جمعیت در هوای آمیخته با عطر گلاب، فاتحه می‌خوانند. ناصر در سکوت خفیفی که قسمت زنانه را گرفته دنبال صدای مادر می‌گردد اما چیزی نمی‌یابد. یاد قولی که مادر داد، آرامش می‌کند و از فکر مادر فارغ می‌شود.

نوحه‌خوان، نوبت را به جوان دیگری می‌دهد و حنجره خسته‌اش را با شربت‌ی - که برایش آورده‌اند - جلا می‌دهد:  
نوحه‌خوان شروع می‌کند:

- من شهیدم من؛ روسفیدم من؛ با شهادت خدمت مهدی رسیدم من؛ با شهادت خدمت مهدی رسیدم من...

دست‌های جمعیت برای سینه، و صدایشان برای جواب بالا می‌رود. پدر در جواب نوحه آرام بر سینه می‌زند و با هر دستی که بر قفسه سینه می‌کوبد، رشته اشکی در چشم‌های خیس و آماسیده‌اش موج می‌زند. ناصر دلش را به نوحه داده و با آن، بچه‌های شهید شهر را، یکی یکی به ذهن می‌آورد. انگار نوحه خوان دست او را گرفته و به خرمشهر برده و معبر به معبر و سنگر به سنگر، بچه‌های شهید شهر را نشان می‌دهد.

ناگهان نگاه ناصر را، چند نفر از بچه‌های سپاه خرمشهر - که برای شرکت در ختم آمده‌اند - از مجلس می‌گیرند و به بیرون می‌برند.

می‌خواهد پدر را خبر کند و با هم به استقبال بروند، اما پدر یک دست به پیشانی زده و با دست دیگر بر سینه می‌زند و در حال خود است. از جا کنده



می‌شود و به پیشباز بچه‌ها می‌رود. بچه‌های مقرر چهار و پنج‌اند، همراه صالح و فرهاد. ناصر را یکی پس از دیگری به آغوش می‌گیرند و بر شانه‌هایش بوسه می‌زنند.

همین که از در وارد می‌شوند و چشم پدر به آنها می‌افتد، صدایش بالا می‌رود و دست‌هایش را بر جفت چشم‌هایش می‌کشد.

در میان دوست‌های حسین می‌گردد و می‌گردد اما حسینش را نمی‌یابد و به یاد جای خالی او گریه سر می‌دهد. بچه‌ها را به آغوش می‌کشد و تنگ در بغل می‌فشارد و رها نمی‌کند. بچه‌ها دست و صورت پدر را می‌بوسند و سرسلامتی می‌دهند.

## ۷

ناصر از دیشب اصرار را شروع کرد و حالا که بچه‌های خرمشهر عازم رفتن‌اند، التماسش - برای راضی کردن مادر - بیشتر شده است:

- ننه جون! به خدا می‌آم! تو بذار با بچه‌ها برم، قول می‌دم چند روز یه بار سر بزوم.

مادر حرف‌هایش را تکرار می‌کند:

- نه ناصر جون، من که نمی‌گم نرو؛ یه چن روز اینجا بمون، حالت که خوب شد، برو. تو لرزش دست‌هات خیلی زیاد شده، ضعف اعصاب هم گرفتی؛ وضع معده‌ات همه که داره روز به روز بدتر می‌شه.

بچه‌ها پا به راه و آماده رفتن‌اند. صالح به کمک مادر می‌آید و ناصر را به ماندن می‌خواند:

- مادر راس می‌گه ناصر؛ بذار یه خورده حالت بهتر بشه، بعداً بیا. جنگ حالا حالا هس. خرمشهرم که بگیریم و عراقیارم که بیرون کنیم، یه جای دیگه

مشغولمون می‌کنن.

ناصر زیر بار نمی‌رود:

- والله به خدا، من اینجا حالم بدتر می‌شه. توی این چند روز، انگار اینجا تبعید بودم؛ زندان بودم. من نمی‌تونم اینجا بمونم؛ می‌فهمین؟ نمی‌تونم! روز اول هم بهتون گفتم که تا آخر خط وایسادم؛ تا روزی که یا جنگ تموم بشه یا نفس من.

فرهاد کار را یکسره می‌کند:

- الان پدرت هم مریض حاله. اگه از بیمارستان بیاد و ببینه تو نیستی، ناجوره. مادرت راس می‌گه؛ یه مدت بمونی، بهتره. دست و پای مادر، جان می‌گیرد و از گفته‌های فرهاد و صالح دلگرم می‌شود:

- حالت که بهتر شد، برو. به خدا اگر فردا هم خوب شدی، خودم می‌گم برو. فرهاد و صالح، کار را تمام شده می‌بینند. دست‌هایشان را برای خداحافظی به طرف ناصر دراز می‌کنند، و پشت سر آنها، بچه‌های دیگر خرم‌شهر، به او نزدیک می‌شوند.

روزهای اول، هتل برایش زندان بود؛ تنگ و کوچک. به خیابان‌ها می‌رفت و خودش را به پاهایش می‌سپرد. هر روز از طرفی می‌رفت و خیابان‌گردی می‌کرد. اما هرچه بیشتر می‌رفت، دلتنگ‌تر و نگران‌تر بر می‌گشت و غمی را که گرداگرد چهره‌اش می‌نشست تا هتل با خود می‌آورد؛ اما به هتل که می‌رسید، آن را پنهان می‌کرد و بعد پیش خانواده‌اش می‌رفت. حالا خانه‌نشین شده است. از بیرون بریده و در این چهار دیواری محبوس است.

کنار پنجره اتاقشان نشسته و بچه‌هایی را که زیر نم‌باران، دنبال هم می‌کنند، تماشا می‌کند. ناگهان درواز می‌شود و مادر غافلگیرش می‌کند. زن مدتی ساکت می‌ماند و قدوبالای مضطرب و نگران ناصرش را حسرت‌بار نگاه

می‌کند. بعد چیزی را که مدتی است به دل دارد و از او پنهان کرده حالا می‌پرسد:

- ننه ناصر، چته؟

ناصر جا می‌خورد!

- چیزیم که نیست!

- پس چرا چند روزه چپیدی تو اتاق و بیرون نمی‌ری؟ خب یه سر بزنی بیرون؛ همه‌ش گوشه‌ اتاق نشستن و سیگار کشیدن که نشد کار.

ناصر با فشاری که به دست می‌آورد، دست لرزه‌اش را کم می‌کند:

- آخه می‌بینی که هوا بارونیه!

- بارونی هم که نبود نمی‌رفتی! من نمی‌دونم چی تورو این قدر به خودش

مشغول کرده؟ اگه غصه‌ شهناز و حسین رو می‌خوری، که خودت داری به

من و بابات دلداری می‌دی؛ اگه غصه آوارگی ما رو می‌خوری، که این هم

به قول خودت برای خداست و غصه نداره؛ پس چته دیگه؟

ناصر در می‌ماند. نمی‌داند چه بگوید. مادر پی به نگرانی‌اش برده است. تا

امروز هر وقت علت نگرانی او را می‌پرسید، به شکلی قانعش می‌کرد؛ اما دیگر

نمی‌تواند؛ مادر به چشم‌های ناصر زل زده و منتظر جواب است.

- آخه بیرون نرفتن من که نباید اینقدر تورو نگران کنه. می‌بینی که روزهای

راهپیمایی و نماز، می‌رم بیرون، اما روزهای دیگه نمی‌تونم؛ می‌دونی...

راستش ...

- راستش چی؟ راستش رو به من بگو.

ناصر دست‌هایش را به پا می‌چسباند و می‌گوید:

- ننه جون، والله اون جورم که تو دست و پاتو گم کردی و خیال می‌کنی نیس.

من نمی‌تونم برم بیرون. می‌دونی، وقتی می‌رم اذیت می‌شم. در و دیوار شهر

برام غریب و نامانوسه؛ بعضی‌ها را بی‌تفاوت می‌بینم؛ انگار نه انگار که

جنگه؛ اینا را که می بینم، یاد دوستهام و شهر، بیشتر اذیتم می کنه.  
حلقه اشکی از کناره گودی چشم ناصر خودنمایی می کند و زبانش از حرکت می افتد. لبهایش چند بار به هم می خورد و چیزی راه گفتن را بر گلویش می بندد اما چشم های مادر روبه رویش باز و منتظر است. لبهایش را به زور از روی هم برمی دارد و اشکهایش را از او می دزدد:

- اینه ننه جون؛ به خدا هیچی دیگه نیست.

قطره اشکی در چشم های مادر برق می زند و می خواهد راهی به بیرون باز کند که بر خود مسلط می شود و راه را بر آن می بندد و ناصر را دلداری می دهد:

- خوب ننه جون، همه که مثل تو نیستن. یه عده فقط فکر خودشونن؛ یه عده

هم در عوض از جون و دل، از جنگ و انقلاب دفاع می کنن. تو خیلی

نمی تونی به فکر اونایی باشی که فقط خودشون و جیشونو می بینن. دیدی

که دکتر گفت باید آرامش فکر داشته باشی، وگرنه، موج های انفجار و اون

همه صدایی که شنیدی، بالاخره کار خودشو می کنه.

ناصر از جا کنده می شود و پا به راه و عازم می گوید:

- نمی شه ننه؛ خیلی چیزها و خیلی کس ها رو نمی شه ندیده گرفت.

مادر هم پایش از اتاق بیرون می زند و می پرسد:

- می ری بیرون؟

- آره؛ می رم تو حیاط هتل.

باران هنوز آرام آرام می بارد و بر سر و روی بچه هایی که در حیاط هتل

بازی می کنند می نشیند. چند توپ پلاستیکی و دوچرخه، زیر پای بچه هاست و

هر کدام، چندتایی را مشغول کرده است. ناصر کار همیشه اش را می کند: یا با

آنها بازی می کند و یا مانع خیابان رفتن شان می شود و اگر هم لازم شد، در

دعواهای زودگذر شان میانجیگری می کند. پسری که دستش لای گچ است و

سرش را باند پیچیده اند، کنار دیوار ایستاده، بازی را تماشا می کند و با خنده

بچه‌ها می‌خندد.

چشم ناصر به پسرک می‌افتد. دلش می‌گیرد و دوباره غمش تازه می‌شود. ناصر هنوز او را ورنانداز می‌کند، که زنی به سراغ پسر می‌آید و او را با خود می‌برد:

- ننه‌جون هوا داره سرد می‌شه؛ این هوا برات خوب نیس؛ دیگه حالا بیا بریم تو.

ناصر قاطی جمع شده و گرم بازی است. بچه‌ها او را می‌شناسند و به او انس گرفته‌اند و توپ را برایش می‌اندازند. توپ به طرف در هتل می‌رود. دخترکی می‌دود و توپ را برمی‌دارد؛ اما رو به روی در اتاق انتظامات که می‌رسد، می‌ماند. توپ را وسط دست‌هایش کاشته و چشمش را به داخل انتظامات دوخته. ناصر حیرت‌زده دخترک را می‌باید.

چند نفر از بچه‌ها صدا می‌زنند:

- بنداز!

- بنداز دیگه ... آ!

اما دختر ثابت مانده و به اتاقک انتظامات زل زده. یکی از بچه‌ها می‌رود و می‌خواهد توپ را از او بگیرد که ناصر تند خودش را به دخترک می‌رساند و در اتاق انتظامات، دنبال چیزی می‌گردد که دل دختر را به خود مشغول کرده است. مسؤول انتظامات را می‌بیند که روی صندلی نشسته، بچه‌اش را روی زانو نشانده و موهای او را شانه می‌زند.

توپ، با دستی که دختری به آن می‌زند، از بغل دخترک بیرون می‌پرد و او را به خود می‌آورد. دختر چشم از بچه‌ای که روی زانوی مرد نشسته می‌کند و به دنبال توپ می‌دود.

دل ناصر فرو می‌ریزد. قلبش می‌تپد و کنار دیوار زمینگیر می‌شود. نگاهش را دنبال دخترک دور می‌دهد؛ اما او رفته و توان ناصر را هم با خود برده است.

یاد خرمشهر و شهدا، دوباره به ذهن ناصر می‌دود و دلش را برای رفتن، بی‌قرار می‌کند. ریزش باران بیشتر شده است. چندتایی از بچه‌ها، حیاط را ترک کرده‌اند. باران، بر آنهایی هم که مانده‌اند غالب می‌شود و از حیاط بیرونشان می‌کند. ناصر زیر بارانی که بر سر و رویش باریدن گرفته و هر آن تندتر می‌شود، تنها مانده است. از لابه‌لای قطرات درشت باران، راه رفتن می‌جوید؛ راه رفتن به خرمشهر و جلب رضایت پدر و مادر. دانه‌های باران، هر لحظه درشت‌تر می‌شود. ناصر تن سنگینش را از زمین می‌کند و می‌خواهد به هتل برگردد که مرد نگهبان از اتاقک انتظامات بیرون می‌آید:

- چرا زیر بارون نشستی؟

ناصر سر برمی‌گرداند و نگهبان را می‌بیند.

- بیا تو؛ بیا اینجا پیش من.

- نه باید برم.

- می‌ری، دیر نمی‌شه.

- چرا اتفاقاً دیر می‌شه.

کلاه اورکت خاکی رنگش را به سر می‌کشد و با عجله می‌رود. اما نگهبان

شگفت‌زده او را نگاه می‌کند و منظور ناصر را از دیر شدن نمی‌فهمد.

## فصل هشتم

### ۱

- حتماً می‌دونی که امشبه؟  
- یقین دارم؛ حتی تاریخشو هم یادداشت کردم؛ همین امشبه.  
- پس چرا جهان‌آرا خودش هنوز نیومده؟  
- خیلی هم دیر نکرده؛ هنوز هوا روشنه؛ برنامه ما با تاریکی شروع می‌شه.  
بچه‌ها منتظر نشسته‌اند، یا به ساعت نگاه می‌کنند، یا به آفتاب - که رنگ  
باخته و در سرایش مغرب، خودش را پایین می‌کشد تا روی سر بعضی‌ها  
غروب کند. - کوچک‌ترین صدایی که از بیرون سنگر شنیده می‌شود، بچه‌ها را  
به هوای جهان‌آرا بیرون می‌کشد. سنگرشان همان ساختمان سه طبقه‌ای است که  
پیش‌تر هم در آن بودند. بالای دیدهبانی می‌دهند و چند جای طبقه میانی‌اش  
را سنگر ساخته‌اند و در پایین هم مهمات و وسایل زندگی‌شان را ریخته‌اند.  
بهروز، بالا دیدهبانی می‌دهد و ناصر و فرهاد و صالح هم پشت کمینگاه‌های  
طبقه میانی پناه گرفته‌اند و منتظر جهان‌آرا و برنامه امشب‌اند.  
شلیک‌های شبانه دشمن شروع شده و صدای گرومب گرومب آن به گوش  
می‌رسد. روزها آتششان خاموش است، اما شب شلیک را شروع می‌کنند. حالا  
هم خورشید نفس‌های آخرش را می‌کشد و در تدارک رفتن است. پرتوهای

شط، از تب و تاب افتاده است، دیگر نمی‌خروشد و پشته‌های پیایی آبش؛ کف‌آلود از جایی کنده نمی‌شود و با خشم بر دیواره شط نمی‌خورد. شط سرخی‌اش را خون بچه‌ها می‌داند و آرام غنوده تا لای بی‌قراری‌ها و بهم خوردن‌هایش آن را گم کند.

صدای جان‌کندن ماشینی که ناله می‌کند و الان است که از پا درآید، به گوش می‌رسد و بچه‌ها نگاهشان را از تماشای شط، به طرف در بر می‌گردانند. ماشین، جلوی در مقرر می‌ایستد و صدای پا، گوش‌ها را تیزتر می‌کند. لب‌های صالح به خبری باز می‌شود و شادی مقرر را می‌گیرد:

- اینم جهان‌آرا.

سرهای ناصر و فرهاد هم به طرف در می‌چرخد و چشم‌هایشان تازه‌وارد را می‌جوید. همین که قد و بالای جهان‌آرا را می‌بینند، چهره آنها هم گل می‌اندازد و می‌شکوفد.

- آره، خودشه!

- سلام علیکم.

بچه‌ها جواب سلام می‌دهند و همین که تیوپ پرباد را زیر بغل جهان‌آرا می‌بینند، تا آخر قضیه را می‌خوانند و رفتن به شناسایی را حتمی می‌دانند.

جهان‌آرا دست همه بچه‌ها را می‌فشارد و رویشان را بوسه می‌زند. آنها هم تنگ به بغلش می‌گیرند و سر و رویش را بوسه‌باران می‌کنند. جهان‌آرا، بچه‌ها را به پایین می‌برد؛ جایی که انبار مهمات شده و طبقات بالایش شب‌ها به نوبت می‌خوابند. بهروز هنوز بالای ساختمان کمین کرده و از پشت دوربینش به ردی از دشمن چشم دوخته است.

فرهاد، کبریت را از جیبش بیرون می‌آورد و فانوس وسط اتاق را روشن می‌کند؛ بعد پرده پنجره و در اتاق را پایین می‌اندازد. فانوس تلاش می‌کند تا



نورش را به در و دیوار اتاق برساند، اما نمی‌تواند و رمق کنار زدن نور روز را ندارد. جهان‌آرا می‌نشیند؛ با شتاب و عجله. کاغذی از جیب بیرون می‌آورد و به صالح می‌گوید:

- صالح دوست داری امشب بری بهشت؟

صالح می‌خندد:

- نیکی و پرسش؟!!

لب‌های محمدعلی جهان‌آرا هم با خنده می‌شکفد. جهان‌آرا کاغذ را باز می‌کند؛ نقشه شط و سمت اشغالی شهر است. به صالح می‌گوید:

- امشب می‌خوام بری شناسایی. از زیر پل با تیوپی که آوردم راه می‌افتی. آروم و بی‌صدا خودتو به آخر شط می‌رسونی. اونجا که رسیدی، از پشت این دیوارها باید بیایی تا این ساختمون.

با دست چند خانه ترسیم‌شده را نشان صالح می‌دهد. خنده از لب‌های صالح کنار نمی‌رود. چهره‌اش باز شده و در انتظار رفتن است. فرهاد می‌گوید:

- ولی درد پای من از صالح کمتره؛ اون تقریباً استخوون درد داره؛ اگر یه وقت تیویش پنجر بشه و بخواد شنا کنه براش خوب نیست.

جهان‌آرا می‌خواهد چیزی بگوید که صالح امان نمی‌دهد:

- نه محمد، دردم کمتر شده.

تیوپ را برمی‌دارد و شتابان می‌گوید:

- من رفتم.

صالح راه می‌افتد. دلش بی‌تاب رفتن شده و پاهایش انگار روی هوا می‌روند. ناصر، او را یادآوری می‌کند:

- جیهاتو بگرد، یه وقت چیزی بات نباشه که دستشون بیفته...

تیوپ را زمین می‌گذارد و داخل جیب‌هایش را می‌کاود. یک قرآن کوچک؛ یک دستمال یشمی؛ عکس کوچک امام؛ تسبیح و چند کاغذ تا شده. سریع

کاغذها را نگاه می کند و می گوید:

- نه، چیزی نیست؛ آدرس بچه هاست.

تیوپ را برمی دارد؛ جثه ریزش را سبک از جا می کند و همراه بچه ها به طرف شط راه می افتد.

ستاره ها همه آسمان را گرفته اند. سفید و نورانی، روی حریر آبی آن جا خوش کرده اند و به بچه ها چشمک می زنند. هوای اردیبهشتی شهر، خنکای دلپذیری دارد. نسیمش سر نوازش تن دارد و آرامش روح.

جهان آرا طناب بلندی را از عقب جیب بیرون می کشد و پایه پای بچه ها، راهی شط می شود. تاریکی آمده است و همپای آمدنش آتش پیایی دشمن سینه تاریک فضا را می شکافد. گلوله ها، گله به گله فضا را می شکافند و روشنایی زرد و سفید می کارند. جهان آرا، طناب را به تیوپ می بندد. صالح کفش هایش را درمی آورد، روی تیوپ سوار می شود و خود را به شط می سپارد. دست هایش را به طرف آسمان می برد؛ چیزی بر لب زمزمه می کند و راه می افتد.

شط، صالح را در آغوش می گیرد. خودش را، نرم بر پاها و دست های صالح می مالد؛ نوازشش می کند و آرام آرام به پیشش می برد.

هرچه صالح دورتر می رود، گلوله طناب لاغرتر می شود. شط، صالح را در آغوش گرفته و با خود می برد و نگاه و دل بچه ها را هم به دنبال صالح می کشد. جهان آرا ساعتش را نگاه می کند و دستپاچه می گوید:

- آخ! من دیرم شده؛ باید برم مقر چهار. شما از پشت این کمینگاه، هوای طناب رو داشته باشین و همین که تکون خورد، اگه دیدین رمز درسته، طناب رو بکشید.

جهان آرا راه می افتد. ناصر و فرهاد، پشت جان پناهی که به موازات شط کنده اند، گوش به زنگ می مانند. طناب میان دست های فرهاد اسیر شده است. چشم های ناصر و فرهاد، در تاریکی انتهای طناب را می جویند، اما جز تا

نیمه‌های آن را نمی‌بینند. بقیه را آب در دل خود پنهان کرده تا گشتی‌های دشمن آن را نبینند و صالح را از بچه‌ها نگیرند.

ناصر می‌خواهد چیزی بگوید اما واهمه دارد. حرفش را سبک، سنگین می‌کند؛ قدری در سکوت می‌ماند و طولی نمی‌کشد که دل به دریا می‌زند و خود را سبک می‌کند:

- می‌گم فرهاد جریان پادرد تو و صالح چیه؟

فرهاد چشم به طناب دارد و گوش به ناصر و پیداست که میل جواب ندارد.

ناصر ادامه می‌دهد:

- پای صالح چی شده که شنا براش خوب نیست؟

- چیز مهمی نیست؛ تو هم وقت گیر آوردی تو این هیروویرا!

- این مدت که من نبودم طوری شده؟ چرا به من چیزی نگفتین؟

فرهاد طفره می‌رود.

- فکر می‌کنی صالح کی بباد؟

ناصر فرهاد را چپ نگاه می‌کند و به تندمی می‌گوید:

- چرا حرفو عوض می‌کنی؟

درمی‌ماند. قدری هیچ نمی‌گوید و در سیاهی شب و سکوتی که غیر از

جیرجیرک‌ها و شلیک گهگاه دشمن، چیزی آن را نمی‌شکند، حرف فرهاد را

سبک، سنگین می‌کند؛ اما به جایی نمی‌رسد.

- من که نامحرم نیستم، چرا واضح‌تر حرفتو نمی‌زنی؟

فرهاد، قدری این دست آن دست می‌کند. می‌خواهد جواب ناصر را بدهد،

اما انگار چیزی او را از گفتن باز می‌دارد. زبان سنگین شده‌اش را از کف دهان

می‌کند و به حرف می‌آید:

- آخه... آخه می‌دونی؟ یادآوری این حرفها، آدمو به یاد کارهایی می‌اندازه که

کرده. اون وقت... ممکنه از کارهایی که «باید» بکنه، غافل بشه. علتش اینه

ناصر، وگرنه نخواستم بگم تو نامحرمی.

ناصر از پافشاری اش شرمنده می شود:

- فهمیدم، سنگرها رطوبت داشته و بچه‌ها پادرد گرفتند، هان؟

- آره، تازه من و صالح زیاد آسیب ندیدیم؛ چندتا از بچه‌ها که اصلاً رماتیسم

گرفتن و دو-سه تاشون هم اهواز بستری‌ان. می گم خبری از صالح نشد!

- حرف‌های فرهاد، زبان ناصر را از کار می اندازد اما لرزش دستهایش را بیشتر

می کند. ناصر خوشحال است که شب است و تاریکی شدت لرزش

دستهایش را از چشمهای فرهاد پنهان می کند؛ اگر روز بود و او دست‌های

ناصر را این قدر لرزان می دید، دوباره راهی تهرانش می کرد؛ اما تاریکی و

توجه فرهاد به امتداد طناب او را از دست‌های ناصر بی خبر گذاشته است.

ناصر با شنیدن حرف‌های فرهاد احساس عجز می کند، خودش را کوچک

می بیند و آرزو می کند کاش بزرگی فرهاد را داشت. دلش می خواهد هرچه توان

دارد به کار بگیرد و با صدای بلند بگوید «فرهاد، دوستت دارم» تا او بشنود و

بداند که چقدر دوستش دارد، اما یادش می آید که فرهاد در آخر حرف‌هایش،

ناگهان به صالح اشاره کرد و مسیر صحبت را تغییر داد. حالا می داند که در این

باره دیگر نباید چیزی بگوید. درماندگی اش را از آنچه شنیده پنهان می کند و

چیزی در این باره نمی پرسد.

- طناب تا نیمه‌های شط پیداست و قسمتی که پیداست هنوز تکان نخورده

است. آرام بر شط غنوده و با تکان‌های نرم آن انتظار صالح را می کشد. آتش

گاه‌به‌گاه دشمن، صدای جیرجیرک‌ها را خفه می کند و سکوت شب را بهم

می زند. نسیم خنکی که از آب شط برخاسته صورت و تنشان را نوازش

می کند.

ماه از میان ستاره‌ها راهش را گرفته و جلو می رود. به تکه‌های پراکنده ابر

که می رسد، خنجر تیزی را می ماند که بر سینه آنها کشیده می شود؛ سینه‌شان را

نرم می‌درد و خود را از لابه‌لایشان نجات می‌دهد.

چند منور دشمن، در طول شط، به هوا می‌رود و خط دفاعی را روشن می‌کند. یاد صالح، فرهاد را بی‌قرار می‌کند:

- اتفاقی برای صالح نیفتد!

- نترس فرهاد؛ اون زرنگ‌تر از اینه که جا پا برا دشمن بذاره.

فرهاد آرام‌تر می‌شود:

- آره؛ کار این دفعه‌اش که نیست، چند وقت پیش هم - قبل از این‌که تو

بیایی - رفت شناسایی. اون دفعه؛ تیوپ هم نبرد، در صورتی که هوا خیلی

سرد بود. دستهاشو به آهن‌های زیر پل آویزان کرد و رفت. به آخرهای پل

که رسیده بود عراقی‌ها متوجه صدایش شده بودند و دوروبر پل رو بسته

بودن به رگبار؛ صالح هم وقتی پای چراغو تاریک دیده بود، رفته بود زیر

سقف پل کنج محفظه ماندی قایم شده بود و چند ساعتی همون‌جا خوابیده

بود. بعد که مطمئن شده بود از خطر جسته، راهشو ادامه داده بود و رفته

بود وسط عراقیا.

منورها تندتند بالا می‌روند؛ تا نور دارند در آسمان می‌مانند و همین‌که

نیرویشان را تمام کردند از حال می‌روند و پایین می‌افتند.

فرهاد طناب را به ناصر می‌دهد و دوربین را از لبه پناهگاه به طرف دشمن

می‌گیرد تا جای به هوا رفتن منورها را بیابد. دست‌های ناصر طناب را

می‌لرزاند. چشمهایش هم به دوربین دوخته می‌شود و منتظر نتیجه می‌ماند:

- اوناها، پشت آرشاندا!

فرهاد، دوربین را زمین می‌گذارد و گوشی بی‌سیم را برمی‌دارد:

- لاله، لاله، حسین؟ لاله، لاله، حسین؟

- لاله، به گوشم!

- هوای پشت آرش ابریه؛ ابرشم خیلی تیره‌س. نرسیده به میدون. شنیدی؟

- شنیدم!
- تمام!
- گوشی میان دست‌های فرهاد مانده و چشمان او و ناصر، به خیابان آرش. منتظر شلیک «۱۰۶» مانده‌اند که ناگهان ناصر دستپاچه می‌شود:
- طنابو تکون داد؛ یاعلی، بکشیمش!
- چشم فرهاد از انتهای شط کنده می‌شود و رو به ناصر می‌ماند:
- اشتباه نمی‌کنی؟
- نه، همون دوباری که قرار بود تکون داد.
- ناصر دستپاچه شده است و طناب را تند به جلو می‌کشد:
- د، چرا این قدر سبکه؟!
- فرهاد، بیسیم را کنار می‌گذارد و طناب را می‌گیرد. کمی می‌کشد و با تعجب می‌گوید:
- انگار خالیه! مطمئنی طناب تکون خورد؟
- آره بابا، به جای یه بار، دوبار هم تکون خورد؛ همون جور که قرارمون بود.
- طناب در دست فرهاد و نگاه هردو، رو به هم مانده است. ناصر برای کشیدن طناب فرهاد را کمک می‌کند.
- شاید چون مسیر آب به این سمت، سبک به نظر می‌آد.
- فرهاد طناب را می‌کشد، اما مردد است.
- ولی طناب خیلی سبکه؛ خیلی بیش از اونکه جای شک باشه!
- ناگهان طناب را به ناصر می‌دهد؛ دوربین را برمی‌دارد و از پشت آن، صالح را می‌جوید. چند منور به هوا می‌روند و همین که نورشان را در شط می‌پاشند، فرهاد را عزادار می‌کنند:
- یا ابالفضل! طناب خالیه!

طناب میان دست‌های ناصر و دوربین، جلوی چشم‌های فرهاد می‌ماند.

- حالا چه کار کنیم؟

فرهاد، درمانده است:

- نمی‌دونم!

ناصر تمام نیرویش را به دست‌های لرزانش می‌دهد و طناب را تندتند جلو

می‌کشد. فرهاد می‌پرسد:

- می‌خواهی چه کار کنی؟

- آگه با اینهمه منور، طنابو روی آب ببین، راحت ردمونو پیدا می‌کنن.

طناب را تا آخر جلو می‌کشد. تیوپ، به کنار دیوار شط که می‌رسد، پهلوی

می‌گیرد. یک گلوله ۱۰۶ صغیر می‌کشد و با جر دادن چادر سیاه شب، وسط

خیابان آرش، گرومب به زمین فرو می‌رود و خشمش را بر درودیوار می‌پاشد.

زمین را تکان می‌دهد و در دل فرهاد و ناصر تخم امید می‌کارد؛ اما غم و

نگرانی صالح، وجودشان را پر کرده است و رهایشان نمی‌کند.

- ناصر به جهان‌آرا بیسیم بزن و خبرش کن.

ناصر در جواب مانده و زبانش به حرف نمی‌آید. فرهاد، خود ادامه می‌دهد:

- خدا کنه چیزی همراهش نبینن.

- ولی من بعید می‌دونم به دام افتاده باشه!

- پس کوش!؟

- باید به جهان‌آرا خبر داد، شاید یه فکری به نظرش برسه.

اما به تردید می‌افتد و می‌گوید:

- صبر کن اول ببینیم چیزی به نظر خودمون نمی‌رسه. بیچاره جهان‌آرا، آگه

بفهمه کلی غصه می‌خوره. صالح، یعنی یکی از ستون‌های سپاه؛ یعنی آفت

تانک. آگه صالح بیفته دستشون! وای...

فرهاد آرام‌تر می‌شود:

- ولی ناصر، ناراحتی زیاد برای تو خوب نیست؛ ممکنه کار دستت بده.

- مگه می‌شه فرهاد؟ مگه می‌شه ناراحت نشد؛ مگه شهر چندتا مثل صالح داره؟ از شهر فقط به تعداد انگشت‌شمار باقی موندن، بقیه هم پرپر شدن. اگه این چندتا هم برن، شهر یتیم می‌شه.

فرهاد بی‌سیم را تند از زمین برداشته با جهان‌آرا صحبت می‌کند. صدایش رعشه دارد و از آن، بوی غم و نگرانی می‌آید:

- ماشین اوامده، اما از مسافرش خبری نیست.

- خب نیومده که نیومده، چرا ماتم گرفتی؟ چرا یه دفعه عزا می‌گیری؟! تا نزدیکی‌های صبح همونجا بمونین؛ یه وقت دیدی خواست بیاد و احتیاج به خط آتش داره. اگه تا اون موقع پیدا نشد برین مقرر.

فرهاد، بی‌سیم را زمین می‌گذارد. انگار که نگرانی‌هایش را زمین گذاشته، احساس سبکی می‌کند. مدتی هردو سکوت می‌کنند و از آنچه قبل از حرف‌های جهان‌آرا به هم می‌گفتند شرمندانه‌اند. فرهاد ناصر را یادآوری می‌کند:

- شنیدی ناصر؟ قدرت ایمانو دیدی؟!

- آره ما فقط دوروبرمونو می‌بینیم، اما جهان‌آرا اونطرف تر رو. اون، آخر خط رو می‌بینه، برا همینم همیشه ثابت و امیدواره.

بعد از شلیک ۱۰۶، آسمان مدتی از منور خالی شد و حالا، به جایش توپ و خمسه‌خمسه به این سمت می‌بارد. زمین، دوباره بنای لرزیدن گذاشته است. اما بچه‌ها می‌دانند که با روشن شدن هوا، آتش دشمن فروکش می‌کند و ترسش می‌ریزد. چشمشان را در کرانه افق دور می‌دهند و سپیدی می‌جویند. هاله کمرنگی از سپیدی، بنای خودنمایی دارد، اما سیاهی زور می‌زند تا روشنایی‌اش را پنهان کند. سپیدی بنای تسلیم ندارد. مانده است و برای رسیدن صبح و دمیدن خورشید، پایداری می‌کند. ناصر، آب قمقمه‌اش را به سر و صورت می‌ریزد و در پناهگاه به نماز می‌ایستد، اما فرهاد هنوز در انتظار صالح، چشم به



شط دارد. دلش بی قرار است، اما یاد حرف‌های جهان‌آرا که می‌افتد قوت قلب می‌گیرد و نیرو می‌یابد.

خمپاره‌ای سرخ و سوزنده، صغیر می‌کشد و به سمت جان‌پناه بچه‌ها می‌آید. فرهاد سرش را پایین می‌دزدد و می‌خواهد کف پناهگاه درازکش کند که غم ناصر ملتهبش می‌کند و سرش را به طرف او می‌چرخاند:

- ناصر!

ناصر به سجده رفته است و با شنیدن سوت خمپاره، سرش را بر مهر نگه می‌دارد و منتظر انفجار می‌ماند. اضطراب فرهاد فروکش می‌کند و گوشش را در انتظار انفجار خمپاره، به صدا می‌سپارد. ناصر هنوز در سجده مانده که خمپاره، گرومب صدا می‌کند و زمین را می‌لرزاند.

سر بچه‌ها از زمین جدا می‌شود. فرهاد، هنوز نگران ناصر است.

- بقیه نماز تو نشسته بخون؛ ممکنه جامونو پیدا کرده باشن!

ناصر نمازش را نشسته می‌خواند و فرهاد، از پشت دوربین آن سمت شط را می‌کاود:

- ترس‌های لعنتی!

همچنان از پشت دوربین به جست‌وجو است اما چیزی نمی‌یابد:

- طفلک صالح! صبح شد و ازش خبری نشد! نه خیر، هیچ اثری ازش نیست! خدایا خودت کمکش کن!

چشم‌های منتظر فرهاد، هنوز پشت دوربین کاشته شده که ناصر نمازش را تمام می‌کند و خود از پشت جان‌پناه، دنبال رد پای دشمن و صالح می‌گردد. سیاهی، در نبردی که با سپیده شروع کرده زوره‌های آخرش را می‌زند. فضای مشرق، به سپیدی می‌گراید. بناها، در زمینه‌ای نقره‌فام فرو رفته‌اند و از پشت آنها، سپیدی، باروبنه آمدن بسته است. زمینه کرانه‌های آسمان، دورتادور نقره‌ای یک‌دست است، اما گرداگرد آسمان در مشرق هاله‌ای از سپیدی دمیده و فضای

آن را خاکستری کرده است؛ خاکستری لطیف و یکدست؛ انگار مخملی سیاه و سفید است که در سراسر مشرق گسترده شده است.

ناصر از آمدن صالح نومید شده و به خواست جهان آرا، منتظر تمام شدن نماز فرهاد است تا کناره شط را ترک کنند و به مقر برگردند. یاد صالح تنش را مورمور می‌کند و قلبش را فرو می‌ریزد. جثه کوچک و ریز صالح، قاب نگاهش را پر کرده و رهایش نمی‌کند. تانک‌های دشمن را می‌بیند که فوج فوج می‌غرند و به طرف او می‌آیند و صالح لخت شده و آر.پی.جی‌اش را بر شانه گذاشته و آنها را یک‌یک، طعمه آتش سلاحش می‌کند.

قلبش از فراق صالح به تپش افتاده، اما حرف‌های جهان آرا قوتش می‌دهد و بار نگرانی‌اش را سبک می‌کند.

نماز فرهاد تمام شده و بنای رفتن دارد، اما چشم هر دو، در آن سمت شط، صالح را می‌جوید. فرهاد طناب را جلو می‌کشد و می‌گوید:

- بریم ناصر، دیگه موندنمون بی نتیجه‌س؛ اگر هم زیر پل قایم شده باشه، تا هوا تاریک نشه، این طرف نمی‌آد.

## ۲

هنوز از صالح خبری نشده است. در و دیوار شهر، جای خالی او را به رخ بچه‌ها می‌کشد و یادش، جان آنها را به آتش. از آن شب به بعد، همه چشم به راه و گوش به زنگ مانده‌اند، اما هیچ ردپایی از صالح نیافته‌اند. جهان آرا، امشب هم بچه‌ها را جمع کرده و از میانشان، برای گذر از شط و شناسایی مواضع دشمن، داوطلب می‌خواهد. دست فرهاد و حمود و مصطفی به عنوان آمادگی بالا می‌رود، که «منصور مفید» نفس زنان به مقر می‌آید:

- صالح او مد! صالح او مد!

چشم همه به قد و بالای منصور می‌رود و دست بچه‌ها، همان بالا می‌خشکد. چهره بچه‌ها گل می‌اندازد و می‌شکفتد. جهان‌آرا زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و می‌پرسد:

- حالا کجاست؟

منصور نفس‌زنان می‌گوید:

- داره می‌آد! می‌آد اینجا!

بچه‌ها چشم به در دوخته‌اند و از آستانه در، صالح را می‌جویند. منصور که می‌رود صدایی می‌آید:

- یاالله!

صدای صالح است که به درون می‌آید و همراه خود، شور و شوق می‌آورد. چهره‌ها همه می‌شکفتند و دست‌ها برای به آغوش کشیدن صالح به طرفش هجوم می‌برند. صالح مثل همیشه عجله دارد؛ می‌خندد و می‌گوید:

- روبوسی باشه برای بعد؛ بی‌سیم دست کیه؟

فرهاد به طرف بی‌سیم می‌پرد:

- دست منه؛ با کجا کار داری؟

- توپ‌خونه؛ توپ‌خونه رو بگیر!

صالح می‌خواهد بنشیند که جهان‌آرا کنار خودش برای او جا باز می‌کند؛ پاهای صالح به دنبالش کشیده نمی‌شود. به جهان‌آرا که می‌رسد، خودش را کنار دیوار ول می‌دهد و روی پاهایش فرو می‌ریزد.

چشم همه به صالح است و چشم صالح به فرهاد - که با بی‌سیم ور می‌رود. صدای فرهاد، چشم‌ها را از صالح می‌کند:

- مهدی، مهدی، حسین؟ مهدی، مهدی، حسین؟ خدا قوت؛ صدای منو می‌شنوی؟

- می‌شنوم.

فرهاد گوشی بی سیم را میان دست‌هایش نگه داشته و از صالح دستور می‌خواهد:

- بگم چکار کنن؟

- بگو فاصله ماهی فروش‌ها و بازارچه رو، چند بار پشت سر هم بزنن.

دوباره گوشی بی سیم بغل گوش فرهاد قرار می‌گیرد:

- آقا، بین ماهی فروش‌ها و بازارچه گشهنه. خیلی هم گشهنه. شنیدی؟

- آره.

- تمام.

این بار جهان‌آرا برای شنیدن خبرهایی که صالح آورده بی‌تابی می‌کند:

- خب صالح! چی دیدی؟

سؤال جهان‌آرا، گوش و چشم بچه‌ها را تیزتر می‌کند و حلقه‌شان را تنگ‌تر. جلوتر که می‌آیند، نور زرد لامپایی که وسط اتاق بی‌در نشسته چهره‌شان را روشن‌تر می‌کند. لامپا نورش را آرام بر سر و صورت بچه‌ها می‌پاشد و آنها را نوازش می‌کند.

ناصر دست‌هایش را روی دو زانو گذاشته و لرزش‌شان را از نگاه دیگران دزدیده است. صالح نگاهش را روی همه بچه‌ها می‌گرداند و وقتی منتظرشان می‌بیند، لب به سخن باز می‌کند:

- گفتن چیزهایی که اون دفعه دیدم لزومی نداره. غیر از اونها، مرکز مهمات سلاح‌های سبک‌شون، پشت بازار ماهی فروش‌هاست که گفتیم بکوبن؛ سنگ‌های بغل شط هم، چند جاش بدون سقفه، که انشاءالله، فردا، با روشن شدن هوا می‌کوبیمشون. کناره‌های شط، چند ردیف سیم خاردار روی هم گذاشتن که گذشتن از اونها خیلی مشکله، از هرکجای شط که بخوای بری بالا، باید از روی چند ردیف سیم خاردار رد بشی. یکی از پست‌های دیده‌بانی شونم، اتاقک اون کشتی بزرگه‌س، که به گل نشسته.

نگاه‌ها روی صالح مانده‌اند و لب‌ها از هم جدا نمی‌شوند. اگر گهگاه گلوله تویی به زمین نخورد یا صدای رگباری بلند نشود، صدای صالح، تنها صدایی است که در اتاقک کوچک بی در و پیکر می‌پیچد و ولع بچه‌ها را برای شنیدن خبرهایی که آورده است، بالا می‌برد.

خواب و خستگی، با صالح کلنجار می‌روند و در تک‌تک کلمه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آید، خودنمایی می‌کنند؛ اما صالح بنا ندارد تسلیمشان شود. کنارشان می‌زند و آنچه را که دیده تندتند بازگو می‌کند:

- هر جا که پا می‌گذاری، به جای خاک، مهماته. اما با این وجود، همین که یه تیر از طرف ما شلیک می‌شه، عزا می‌گیرن و تا مدتی، دیگه اون جایی که تیر اومده، پیدا شون نمی‌شه. یعنی هر جا یه گلوله آر.پی.جی بیفته، باید مطمئن باشیم که حداقل تا چند ساعت دیگه اونجا نیستن.

نگاه صالح از زمین کنده می‌شود و به سمت نور کم‌رنگ لامپا می‌رود. دیگر نمی‌خواهد چیزی بگوید. سکوت، اتاق زخمی را پر می‌کند که ناصر می‌پرسد:

- تو این دو روز، اونجا چه کار می‌کردی؟ چرا اون طنابو اول گرفتی و بعد ول دادی؟

همه در انتظار جواب، صالح را نگاه می‌کنند. جهان‌آرا هم چشم به او دوخته است. صالح قدری به همان حال می‌ماند و لب به سخن باز نمی‌کند. انگار، در ذهنش، جواب می‌جوید و انگار دادن جواب را، سخت و سنگین می‌بیند. چشم‌هایش دوباره به زمین دوخته می‌شود و جواب را مزمره می‌کند:

- والله... اینو... حالا این باشه برای بعد...

جهان‌آرا برای گرفتن جواب به کمک ناصر می‌آید:

- بگو صالح! چه طور اومدی؟ اونجا، کجا قایم می‌شدی؟ لازمه، بگو.

- صالح به جواب بی‌میل است، این را همه می‌فهمند اما جواب را جهان‌آرا خواسته است. ناصر یاد شبی می‌افتد که از فرهاد خواست جریان پادرد

خودش و صالح را بپرسد و فرهاد از جواب طفره می‌رفت. صالح به پیشانی‌اش خط انداخته، اما خطش، مثل وقتی که غمگین می‌شود، نیست. مثل لحظه‌هایی است که تانک‌ها را شکار می‌کرد و بچه‌ها در آغوشش می‌کشیدند.

بالاخره لب‌های صالح باز می‌شود:

- همین که خودمو رسوندم اون سمت، یکی از نگهباناشونو از پشت خلع سلاح کردم و لباسهاشو پوشیدم. دست و پا و دهنشو محکم بستم و رفتم توی یه خرابه تاریک. خوب که گوش دادم و رد صداشونو پیدا کردم، خودمو به سمت صدا و رفت و آمد اونها کشوندم. چند بار همین که چشمم به اونا افتاد دستم رفت روی ماشه، اما به خودم فشار آوردم و دست نگه داشتم. تقریباً به هدفم رسیده بودم و می‌خواستم بیام، که به محض رسیدن به تیوپ، صدای شلپ آ‌بو شنیدم. وقتی دیدم پای چراغ تاریکه، طنابو همون طوری که رمزمون بود، دوبار تکون دادم تا بچه‌ها زود بکشندش و رد پایی باقی نمونه. بعد رفتم زیر پل و خودمو کشوندم زیر سقف تیرآهن‌ها و یه جای خالی پیدا کردم. چند تا رگبار دوروبرم بستن و بنا کردن منور زدن. خیالشون که راحت شد، رفتن. تا نزدیکی‌های صب همون جا موندم. وقتی دیدم سروصدایی ازشون نیس، رفتم توی همون خرابه و چند تا کنسرو ازشون برداشتم و باز رفتم زیر سقف پل. تا شب همون جا موندم. خیلی به خودم فشار آوردم که خوابم نگیره؛ وگرنه از همون بالا می‌افتادم تو شط و از شلپ صدا خبردار می‌شدن. حالا خودم شهید می‌شدم مسأله‌ای نبود. مهم این بود که اطلاعات شناسایی به شما نمی‌رسید. تاریک که شد، دوباره به خرابه رفتم. این بار شناسایی برام راحت‌تر بود. تقریباً اون دوروبر رو خوب می‌شناختم. همین که دیدم همه‌شون دارن می‌رن توی یکی از مقرها، دوباره دستم رفت روی ماشه؛ باز

خودمو کنترل کردم. چند دقیقه که گذشت، منظره‌ای دیدم که دیگه نتونستم خودمو نگه دارم؛ یعنی اگه اونجا شلیک نمی‌کردم، خودمو هیچ وقت نمی‌بخشیدم.

یه دفعه دیدم همشون به جنب و جوش افتادن. فهمیدم باید خبرهایی باشه. یه خورده که صبر کردم، دیدم دوتا از فرمانده‌های مهمشون دارن می‌آن و چندتا محافظ هم دوروبرشونو گرفتن. دستم رفت روی ماشه و همه‌شونو ریختم رو زمین. با این کار می‌دونستم که مرگم حتمیه؛ اما برای اینکه مفت کشته نشم، رفتم کنار همون خرابه و خودمو به دیوار چسبوندم. یه مدت هیچ خبری نشد؛ هیچ کدومشان بیرون نیومدن. متعجب و حیرون شده بودم. خوب که گوش خوابوندم، از چندجا شنیدم که به عربی می‌گفتن: «به ما حمله شده». حتی یکیشون می‌گفت «محاصره شدیم». خیلی ترسیده بودن. خنده‌ام گرفته بود، اما نمی‌تونستم بخندم. وقتی این وضع رو دیدم امیدوارتر شدم و آماده، همون‌جا موندم. پیش خودم گفتم هرکی اومد می‌زنمش. فقط نگرانیم از تموم شدن فشنگ بود...

صحبت‌های صالح، حواس بچه‌ها را مهار کرده و به دنبال خود برده. دست‌های ناصر می‌لرزد، اما حالا برای کتمان آن تقلا نمی‌کند. مثل بقیه خود را در اختیار صالح گذاشته و صالح او را با خود می‌برد:

- راستش از بس طولش دادن و هیچ عکس‌العملی نشون ندادن، داشتم نگران می‌شدم. فکر می‌کردم یعنی چه نقشه‌ای برام کشیدن؟ نکنه جامو پیدا کردن و در کمینن همین که خوابم برد غافلگیرم کنن؟ یه دفعه چیزی شنیدم که خیالم راحت شد، یکیشون دراومد گفت:

- پس چه کار کنیم؟

یکی جواب داد:

- چاره‌ای نیس، اگه بشه باید تا صبح صبر کنیم، الان تاریکه.

فرصت رو برای رفتن دوباره به زیر پل، غنیمت شمردم و به همون محفظه رفتم. خواستم از لابه‌لای آهن‌ها خودم رو به این سمت برسونم، که دیدم تاریکه و اومدن امکان نداره. روشن هم که شد دیدم بی‌خوابی چندروزه، داره از پا درم می‌آره. یه گوشه لابه‌لای آهن‌ها خوابیدم و چشم که باز کردم، دیدم دوباره هوا تاریک شده. دیگه توکل به خدا کردم و هر جور بود از لابه‌لای آهن‌ها خودمو رسوندم.

دهان صالح که بسته می‌شود باز سکوت خودنمایی می‌کند؛ بچه‌ها ساکت مانده‌اند و به لامپایی که وسطشان قد علم کرده چشم دوخته‌اند. صدای جیرجیرک‌ها، از پشت پتوهایی که خود را به در و پنجره اتاق آویخته‌اند، به درون می‌آید.

از دور، صدای گاه‌به‌گاه شلیک به گوش می‌رسد. جهان‌آرا چشم از صالح می‌کند و پا به راه می‌شود:

- خب بچه‌ها! برنامه شناسایی امشب فعلاً بهم می‌خوره. به موقعش دوباره صالح با یه نفر دیگه می‌رن اون سمت. اطلاعات صالح کار رو خیلی جلو می‌اندازه. فعلاً هر کس بره دنبال کار خودش.



## فصل هفتم

### ۱

خورشید نفس‌هایش را گرم‌تر کرده است تا زمستان را از شهر بیرون کند و راه برای آمدن بهار بازتر شود. بهار خرم‌شهر همیشه زود از راه می‌رسید اما امسال رنگ و بوییش زودتر پیدا شده است. بیش از چند روز نیست که اسفند به شهر آمده؛ اما هوا چنان جان گرفته و بوی بهار چنان خودش را به مشام می‌کشانند که انگار مدتی از رفتن بهمن می‌گذرد. در و دیوار شهر، دو سال است که جای گل‌های «هفت‌بندی» و «جنگلی» را روی سینه بلوارها و میدان‌ها خالی می‌بینند و زمین از این که دو سال است گل‌هایش را از دست داده و جایشان گله‌گله ترکش و گلوله نشسته بی‌تابی می‌کند. تنها گل‌های کاغذی که تاب بی‌آبی بیشتری دارند و مقاوم‌ترند تک و توک سر بر دیوارها گذاشته‌اند و برای خوردن آب، چشم به راه مردم‌اند و کوچه پس‌کوچه‌ها را می‌کاوند تا با آمدن آنها و با گل‌های قرمز آتشی خود، به پیشباز بروند.

غیر از چند گل کاغذی و تک‌وتوک نخل‌هایی که هنوز سر یا کمرشان را قطع نکرده‌اند، فقط هوای شهر است که آمدن بهار را خبر می‌دهد؛ دشمن به چیزی که دسترسی پیدا نکرده؛ هوای شهر است.

بچه‌ها، در غیاب ناصر، فرصت را غنیمت دانسته‌اند و برای فرستادن او به

تهران، نقشه می‌کشند. فرهاد چشم به روزنه اتاق دیده‌بانی دوخته و می‌گوید:

- از همون شبی که توی خواب هذیون گفت، باید می‌فرستادیمش. طفلک توی خواب دستهاشو مشت کرده بود و انگار که بخواد به دشمن بزنه، ول می‌داد توی هوا و اسم شهدا را می‌آورد. از بس تقلا می‌کرد خیس عرق شده بود. وقتی هم بیدارش کردیم می‌گفت «کوشن، کجا رفتن». از اون شب کم و بیش هذیون می‌گه؛ لرزش دستهاش کم بود این ناراحتی و لکننت زبونم بهش اضافه شد. زبونش بدجوری می‌گیره!

صالح مصمم می‌گوید:

- می‌فرستیمش؛ هر جور شده می‌فرستیمش!

بهروز چشمش آب نمی‌خورد:

- فکر نمی‌کنم راضی بشه. اون از اینجا دل نمی‌کنه. این سر و صدا و موج انفجارها هم روز به روز حالشو وخیم‌تر می‌کنه. پریشب توی خواب با جمشید حرف می‌زد؛ با جمشید برون. می‌گفت: «جمشید اون نوحه پاسدار هویزه رو برام بخون؛ می‌خوام سینه بزنم».

صالح می‌گوید:

- آگه اینجا باشه همینه؛ ولی وقتی بره پیش پدر مادرش، به خاطر اونها هم که شده سعی می‌کنه از فکر و خیال بیرون بیاد.

فرهاد خشک می‌خندد:

- قبل از انقلاب، به زور هفته‌ای یک بار راست قبله وا می‌ایستاد، اما حالا خواهرشو داده؛ برادرشو داده؛ بازم می‌گه من تا آخر خط هستم. یادمه روزهای اول جنگ، به یکی از بچه‌ها گفت: «چرا نماز نمی‌خونی». خندید و گفت: «فعلاً جنگه و کار واجب‌تر داریم؛ نمازمو گذاشتم برای بعد از جنگ». ناصر دراومد گفت «ولی ما برا نماز می‌جنگیم».

- هیس!

فرهاد حرف‌هایش را می‌برد و صالح را که به سکوتش خوانده نگاه می‌کند. صالح سرش را از کنار پنجره به فرهاد نزدیک می‌کند و آرام و خفه می‌گوید:  
- ناصر...

چشم‌های فرهاد از سنگر به طرف مسجد جامع می‌رود که مناره‌هایش را بالا کشیده تا از بچه‌های شهر خبر بگیرد؛ آنها را ببیند و احوالشان را بپرسد. فرهاد دوربینش را از روی بی‌سیم برمی‌دارد و دوباره گلدسته‌های زخمی مسجد را، با حسرت تماشا می‌کند. صدای کشیده شدن پای ناصر بر زمین، واضح‌تر شده است. ناصر پله‌ها را پشت سر می‌گذارد و یک‌راست به اتاق دیده‌بانان می‌آید:

- سلام بچه‌ها؛ خ... خ... خسته نباشین.

بچه‌ها گرم جوابش می‌دهند. صالح می‌پرسد:

- انگار خوشحالی ناصر؟

ناصر دوربینش را تند از گردن باز می‌کند و می‌گوید:

- آره... رفتم از چند تا کوچه و خیابون عکس گرفتم؛ از جاهایی که بچه‌ها شهید شدن؛ از نخل‌های بی‌سر؛ یه چندتا هم از خونه‌ها گرفتم. فرهاد می‌گوید:

- این قدر خودتو خسته نکن، برات خوب نیس.

- نه فرهاد، حا.. حا.. حالا که تو... تو... تفنگ نمی‌تونم دست بگیرم؛ بذار اقلاً این کار رو بکنم. دو... دوست داشتم دوربینم یه تله داشت و چندتا عکس هم از گلدسته‌های مسجد جامع می‌گرفتم. یا می‌تونستم شبونه تا جنت‌آباد برم و از ج... ج... ج.. جنت‌آباد هم یک عکس ب... ب... بگیرم و پیام.

دستمال کاغذی را از جیبش بیرون می‌کشد و با دست‌های لرزانش غبار از سر و صورت دوربینش می‌گیرد و نوازشش می‌کند. همه سکوت کرده‌اند و نمی‌دانند کی و چطور شروع کند. چشم‌های ناصر به دوربین است و چشمان

بقیه به ناصر. فرهاد شروع می کند:

- ناصر پس کی یه سر به پدر و مادرت می زنی؟  
- می... می... میرم. بذا یه چندتا فیلم دیگه بگیرم؛ برای چا... چا... چاپشون می رم تهرون.

- نه ناصر؛ تو اون روز که خواستی بیای به پدر و مادرت قول دادی. اونها الان از وضع تو نگرانن؛ دلشون پیش توئه. غیر از اون... تو باس بری بیمارستان.

ناصر به رفتن بی میل است. دوربین را زمین می گذارد و از یاد آن می رود:  
- نه فرهاد؛ من نمی تونم اونجا بمونم. من اونجا اذی یی یت می شم. اونجا احساس غ... غ... غریبی می کنم. در و دیوار و مردمش برام بیگانه س. م... م... مگه برم یه سر بزنم و دو... دو... دوباره بیام. یعنی نه؛ اگه برم؛ می... می... می دونم می خوابوندم.

صالح به کمک می آید:

- خوب بخوابونن؛ اصلاً باید بخوابی!

بهر روز هم برای راضی کردن او تلاش می کند:

- ناصر، همه ما می دونیم که تو می خوای اینجا بمونی که خدمت بیشتری کرده باشی؛ اما اگر بری و سالم تر بشی که بهتر می تونی خدمت کنی. برا خدمت کردن باید قدرت داشته باشی.

ناصر آرام تر شده است. چشم به دوربین داده و در خود فرو رفته و به پیشنهاد بچه ها فکر می کند.

بچه ها او را که آرام می بینند دست یکی می شوند و او را به رفتن می خوانند:

- مادرت از دیدنت خوشحال می شه.

- اونا الان نگرانتن.

- بعداً می تونی با نیروی بیشتری بجنگی.

- ...

لب‌های ناصر به هم قفل شده و نای گشودن ندارد. دوربین، وسط دست‌هایش تکان‌تکان می‌خورد. چشم‌هایش را از دوربین می‌کند و از سوراخ اتاق دیده‌بانی؛ به گلدسته‌های مسجد جامع می‌دوزد. گلدسته‌ها را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- و... و.. ولی درد منو بی... بی... بی... بیمارستان مداوا نمی‌کنه.

صالح، این راه را هم بر او می‌بندد:

- ولی تو باید امتحان کنی؛ همین طوری نمی‌تونی بگی. فعلاً وظیفه‌ت خوابیدن تو بیمارستانه؛ بخواب، آگه بهتر نشدی اقلاً پیش خدا و وجدانت گیر نیستی.

ناصر از گلدسته‌های مسجد جامع دل نمی‌کند. قد و بالایشان را تماشا می‌کند و دلش را تا آن سمت شهر پیر می‌دهد. پلک‌هایش، تندتند به هم می‌خورند و از درزشان اشک بیرون می‌زند. دو خط زلال اشک، از گردی حلقه چشم‌هایش پایین می‌سرد. لب‌های بسته‌اش چندبار به هم می‌خورند و رشته‌های اشک را پهن‌تر می‌کنند. اشک در چشم‌های بهروز و صالح هم می‌دود. فرهاد به آن دو اشاره می‌کند و حضور ناصر را یادآور می‌شود؛ گریه خود را می‌خورد و دوباره با ناصر به حرف می‌آید:

- ناصرجون، خودت که می‌دونی ما تا چند وقت دیگه برنامه‌هامونو شروع می‌کنیم. آگه بری تهران، پدر مادر ما و بچه‌های دیگه رو هم می‌بینی و از حال ما باخبرشون می‌کنی.

لب‌ها و پلک‌های ناصر هنوز به هم می‌خورند و اشک‌هایش هنوز می‌بارد اما سکوت کرده و لبش به هیچ سخنی باز نمی‌شود. بچه‌ها هم از گفتن می‌افتند که ناصر بی‌میل می‌گوید:

- باشه؛ می‌رم.

حالا با صدای بلند گریه می‌کند و بغضی که گلویش را به چنگال گرفته می‌ترکاند. خودش را به صالح - که نزدیک‌تر است - می‌چسباند و به آغوشش می‌کشد. صالح هم او را به بغل می‌گیرد و بر شانه‌هایش بوسه می‌زند. فرهاد و بهروز هم می‌آیند. از چشم‌های بهروز و فرهاد و صالح، فقط اشک می‌آید - اشک بی‌صدا - اما ناصر دردش را با فریاد بیرون می‌ریزد؛ فریاد و اشک. بچه‌ها از هم کنده می‌شوند. ناصر دوباره نگاهش را به سمت مسجد و جنت‌آباد می‌برد و می‌گوید:

- می... می... می... رم؛ اما زود برمی‌گردم؛ خیلی زود!

از پله‌های نگهبانی پایین می‌آید و خودش را به کوچه می‌رساند. پاهایش سنگین شده‌اند و آنها را به زور از جا می‌کند و به دنبال خود می‌کشد. آفتاب تا نیمه‌های آسمان بالا آمده و نورش را بر در و دیوار و کف کوچه‌های شهر پاشیده است.

چند روز است آفتاب جان گرفته و پیش از ظهر گرم می‌شود. ناصر کتکش را درمی‌آورد و روی دست لرزانش تا می‌زند و می‌خواباند. دوربینش را می‌نوازد و در و دیوار شهر را با حسرت نگاه می‌کند.

پای دیواری می‌ایستد و قد و بالای آن را ورنانداز می‌کند. چند جای دیوار گلوله نشسته و شکمش را آر.پی.جی سوراخ کرده است. ناصر به جای گلوله‌ها زل می‌زند و روی آنها دست می‌کشد. از کف کوچه - زیر جای گلوله‌ها - چیزی می‌جوید. سرش را به چپ و راست می‌گرداند و با خود زمزمه می‌کند:

- آ... آ... آلبوغیش، آلبوغیش، اینجا شهید شد؛ همینجا! خونش هنوز روی دیواره. آلبوغیش، آلبوغیش عزیز؛ اون روز چ... چ... چقدر تشنگی کشیدی و آخرش هم آب را... را... را... رادیات خوردی؟ آ... آ... آ... آلبوغیش...

دوربینش را بیرون می‌آورد و سمت سوراخ گلوله‌ها می‌گیرد. چند قطره خون خشک، روی دیوار به چشم می‌خورد، ناصر از آنها عکس می‌گیرد و

دوباره سرش را به چپ و راست می‌گرداند.

- آلبوغیش؛ آ... آ... آلبوغیش عزیز!

پاهای ناصر پای دیوار زخمی مانده‌اند و رمق رفتن ندارند. چشم از دیوار نمی‌کند. صدای سوت خمپارها در هوا می‌پیچد و به ناصر نزدیک می‌شود. ناصر، کنار دیوار خودش را ول می‌دهد و زمین کوچه را به بغل می‌کشد.

خمپاره بر زمین می‌خورد و شکم زمین را می‌شکافد و خاک و سنگ را همراه تکه‌های خود به در و دیوار می‌کوبد. ناصر چشم باز می‌کند و بلند می‌شود؛ پاهای بی‌جان را تا کوچه «حمیدزاده» می‌کشاند و می‌برد. از خم کوچه که می‌گذرد، دوباره قدم آهسته می‌کند و تماشای در و دیوار را از سر می‌گیرد. نخلی بر دیوار روبه‌رویش سر گذاشته و چشم به کوچه دارد. چشم به کوچه و گوش به شنیدن صدای پای صاحبش خشک شده است؛ خیلی پیش کمرش را شکسته‌اند.

نگاهش را از نخل می‌کند و در حالی که هنوز سرش را به چپ و راست می‌گرداند، جلوتر می‌رود و زیر لب زمزمه می‌کند:

- جمشیدجون، ج... ج... جمشید جونم رفت. جمشید هم ر... ر... رفت.

پای دیوار شکسته‌ای می‌ماند و چشمش را به جمله روی آن می‌دوزد: «محل شهادت جمشید برون».

باز هم می‌ماند، سرش را به چپ و راست می‌چرخاند:

- ج... ج... ج... جمشید؛ جمشید عزیز...

دوربینش را به سمت جمله‌ای که روی شکم دیوار نشسته می‌گیرد. دوربین و دست چپش را به صورت می‌چسباند و به آنها فشار می‌آورد؛ همین که لرزشش کمتر شد، عکس می‌گیرد. دوباره دوربینش را نوازش می‌کند و از سر و رویش خاک می‌گیرد.

انگار جمشید برون و آلبوغیش میان دوربین او هستند و دارد سر و روی

آنها را نوازش می کند.

- جمشید رفت؛ آلبوغیش رفت؛ ر... ر... رسول رفت؛ شهنازم رفت؛...  
نگاهش را دوباره به جمله روی دیوار می دهد. نگاهش می کند و بی این که چشم از آن بردارد، عقب عقب می رود و همچنان واگویه می کند.  
به خانه سیدحسین می رسد که با بمباران، بر سر صاحبش فرود آمد و جز دخترکی که ناصر او را با خود برد بقیه زیر آوار ماندند. پاهایش جلوی تل خاک بر زمین می چسبد و همانجا می ماند. چشمش به جایی که افراد خانه را برای تشییع گذاشته بودند می افتد. سرش گیج می رود و روی پاهایش خراب می شود. تن کوفته اش روی خاک آوار می شود و سرش را میان دست هایش می گیرد. یاد دخترک می افتد که آن روز وقتی خواست کنار پدر و مادر بگذاردش و به خط برود، دنبالش می آمد و گریه می کرد. دلش هوای او را می کند، اما نمی داند دایی دخترک از تهران کجا بردش. دلش می خواهد جای او را می دانست و سری به او می زد. سرش را از میان دست هایش بیرون می آورد. دست هایش می لرزند و دوربین را هم تکان می دهند. می خواهد بلند شود، اما نیم خیز که می شود به زمین می خورد. سرش دوباره میان دست هایش می رود و اسیر می شود:

- ای خدا؛ ای خدا... خ... خ... خودت ک... ک... کمک کن؛ ای خدا...  
سرش را از میان دست ها بیرون می آورد. چشم هایش قرمز شده و چهره اش میچاله. چشم هایش به دودو افتاده و قدرت باز ماندن ندارند.  
عکس بزرگ جهان آرا، روی دیواری، چند قدم آن طرف تر، حواسش را می برد. جهان آرا، لباس زیتونی رنگ سپاه را پوشیده و مثل همیشه می خندد. ناصر زیر عکس را، بلند، می خوند: «مهم نیست که چقدر شهید بدهیم؛ مهم این است که مکتب بماند».

چندبار چشم هایش را به هم می زند. به زانوهایش فشار می آورد و خودش



را از زمین می‌کند. گره‌های چهره‌اش رنگ باخته و پاهایش سبک‌تر شده است. دوربین را بر گردن می‌اندازد و می‌خواهد راه بیفتد، که جیپی کنارش ترمز می‌کند:

- کجا ناصر؟

محمد است؛ محمد نورانی. سلامش می‌کند و می‌گوید:

- می‌رم سمت اهواز. می‌خوام از اونجا برم تهران.

- بیا بالا. من تا اهواز می‌برمت...

## ۲

هرچه قطار به تهران نزدیک‌تر می‌شود، گره پیشانی ناصر درشت‌تر و صورتش مچاله‌تر می‌شود. دوست دارد هنوز از میان دشت وسیع خوزستان می‌گذشت و بوی سرزمینش را از پنجره قطار، به مشام می‌کشید، اما قطار، سینه زمین را می‌درد و خصمانه ناصر را از آنجا دور و دورتر می‌کند. سوار که شد، فقط بیرون را تماشا می‌کرد و خاطراتش را زنده. نگاهش را به دشت عزادار خوزستان داده بود و دلش را دوست‌هایی که از آنها دور شده و مدتی نمی‌تواند همراه و همپایشان باشد. دوباره از شهر و از بچه‌ها دور شده و حالا می‌فهمد چه قدر به آنها دلبسته و خو گرفته است. همسفرها همه خوابند و صدا، صدای «تق تلق» قطار است که یک ریز و خستگی‌ناپذیر می‌نالد و جاده را می‌خورد و پیش می‌رود.

این صدا را، در سرزمین خودش که بود احساس نمی‌کرد، اما حالا به مغز خسته‌اش می‌خورد و آزارش می‌دهد. سربازی که روبه‌رویش مست خواب بود جاجنب می‌شود. لباس فرم دارد و تفنگی پلاستیکی روی پاهایش درازکش خوابیده است. سرباز نگاهی به اطراف می‌کند و خواب دوباره چشم‌هایش را می‌بندد.

قطار بی‌امان می‌رود و صدای بوق کشدارش خبر از رسیدن به ایستگاهی می‌دهد. ناصر می‌خواهد بیرون را ببیند، اما وسعت تاریک بیابان مانع است و او هیچ‌کجا را نمی‌تواند ببیند؛ مگر اینکه جایی چراغ‌هایش روشن باشد و با نور چراغ‌ها؛ امکان تماشا فراهم شود. می‌خواهد بلند شود و از بالای پنجره راهرو، بیرون را تماشا کند؛ اما تنش سنگین شده است. خودش را از صندلی می‌کند و به راهروی قطار می‌رود. سرش را روی لبه پنجره می‌گذارد و دنبال چراغ‌های روشن تهران می‌گردد. قدری که سرش روی پنجره می‌ماند، به یاد نخلی می‌افتد که کمرش را شکسته بودند و سر بر روی دیوار گذاشته بود و انتظار می‌کشید. یاد پدر و مادر می‌افتد و از این‌که آن‌ها را می‌بیند و آن‌ها هم از حال او باخبر می‌شوند نگرانی‌اش کمتر می‌شود، اما می‌داند که آنها هم مثل بچه‌های شهر به او اصرار خواهند کرد که در بیمارستان بخواهد.

صدای بوق کشیده قطار، دوباره سکوت را جر می‌دهد. رفت و آمدها به راهروی قطار، زیاد و زیادتر شده است. مأمورهای قطار خمیازه می‌کشند و خواب‌آلود از راهرو می‌گذرند. تعداد ساختمان‌ها، بیشتر و بیشتر شده است و حالا دیگر بینشان فاصله نیست؛ به هم چسبیده‌اند و گاهی هم از سر و کول هم بالا رفته‌اند.

مسافرها اثاثشان را برداشته‌اند و جلوی درهای قطار جمع شده‌اند. نگاه ناصر به چمدان‌ها و ساک‌های مسافرین که می‌افتد، ذهنش را می‌کاود که چیزی جا نگذارد؛ اما یادش می‌آید که هیچ چیز همراه ندارد. خودش است و دوربینش که آن را هم بر کمر انداخته است.

قطار به نفس‌نفس می‌افتد و طولی نمی‌کشد که از حال می‌رود. درها باز می‌شوند و مسافرها از آن‌ها بیرون می‌ریزند. بیرون که می‌آید، باد سردی بر سر و رویش می‌خورد و تنش را مورمور می‌کند. خودش را در هم می‌کشد، اما سرما لجوج است و رهایش نمی‌کند. چند تاکسی کنار خیابان صف کشیده‌اند؛ اما در یک چشم به هم زدن، پر می‌شوند و خیابان خلوت‌تر می‌شود. کناری می‌ایستد و به هر ماشینی که عبور می‌کند می‌گوید:

- حا... حافظ.

تا همه کلمه «حافظ» را بر زبان بیاورد، ماشین یا پرشده و یا گذشته است. چراغ‌های خیابان، چشمش را می‌زنند و برایش غریب‌اند. جای چرخ‌دستی‌ها و بساط فروشندگی‌های دوره‌گرد را، کنار خیابان خالی می‌بیند. ساعت را می‌پرسد، می‌گویند ده و نیم است.

وانتی از راه می‌رسد و کنار خیابان می‌ایستد. به طرف وانت می‌دود و می‌گوید:

- آ... آقا، حافظ.

راننده سر می‌جنباند و می‌گوید:

- برو بالا.

چند نفر دیگر هم می‌رسند و مسیر وانت را می‌پرسند. ناصر هنوز سوار نشده، عقب وانت پر شده است. دستش را به میله‌های وانت می‌گیرد و می‌خواهد سوار شود، اما نمی‌تواند. جوانی، از بالای وانت، دستش را می‌گیرد و بالایش می‌کشد.

وانت راه می‌افتد. سوز سرما بیشتر می‌شود. ناصر، روی دو پا می‌نشیند تا باد کمتری بخورد. مسافره‌های عقب وانت، خاموش و بی‌صدا، منتظر رسیدن‌اند. در خود فرو رفته‌اند و لب به سخن باز نمی‌کنند. دل ناصر می‌گیرد و دوباره به یاد شهرش می‌افتد. با خودش می‌گوید:

- اگه هم‌چین وانتی، با این همه مسافر، مال خرمشهر بود، مسافره‌اش چه قدر با هم گرم می‌گرفتن! چه قدر می‌گفتن و می‌خندیدن!

احساس می‌کند به جنگ انس گرفته و دلش را به شهر و بچه‌ها می‌سپرد. هنوز، در گوشه‌ی وانت، با شهر و دوست‌هایش خلوت کرده که وانت کنار خیابان حافظ می‌ایستد و راننده منتظر پیاده شدنش می‌ماند. پیاده که می‌شود، پارک هتل را می‌بیند. درش بسته است و مردی داخل حیاط آن قدم می‌زند. در را باز می‌کند و هنوز یک پایش بیرون است که مرد می‌پرسد:

- کجا داداش؟

- می‌رم اتاق ۲۱۸.

در باز می‌شود و حیاط پارک‌هتل، ناصر را به خود می‌پذیرد. پارک هتل، در سکوت و آرامش خوابیده است. جز چراغ‌های حیاط و چراغ راهروها، بقیه چراغ‌ها خاموش‌اند. ناصر به عکس دفعه پیش، این بار تند قدم برمی‌دارد و برای رسیدن به پدر و مادر شتاب دارد. پشت در اتاق که می‌رسد، می‌خواهد در بزند، اما دستش در هوا می‌ماند. چندی همان‌جا می‌ماند و پا پا می‌کند. صدایی از داخل می‌شنود.

- انگار صدای پا بود!

صدای مادر را می‌شناسد. تند می‌گوید:

- م... م... م... منم ننه. ناصر!

صدای پیچیدن کلید در قفل بلند می‌شود. اول در اتاق و بعد مادر به طرف ناصر آغوش باز می‌کند:

- وای ناصر! الهی مادر به قربونت!

مادر ناصرش را میان چارچوب در به بغل می‌کشد و او را میان دست‌های کوچک خود می‌چلانند. ناصر یک سر و گردن از مادر بلندتر است. مادر سرش را بر سینه ناصر گذاشته و انگار که گلی را به دست دارد، او را بو می‌کند و عطرش را حریصانه به مشام می‌کشد. لب‌های ناصر به سر مادر می‌رسد و موهای او را بیایی می‌بوسد.

مادر به ناصر رسیده و بنا ندارد از او جدا شود، اما ناصر او را به داخل می‌کشاند و می‌گوید:

- هیس! بابا اینا بیدار می‌شن!

مادر، هنوز وقت نکرده است که چراغ اتاق را روشن کند. به ناصر می‌گوید:

- بابات توی اون اتاقه. خسته بود، از همون اول شب رفت خوابید. فقط من و هاجر اینجاییم.

چراغ که روشن می‌شود، چشم ناصر به طرف خواهرش می‌رود که دستش را زیر چانه زده و آرام خوابیده است. لب‌هایش را بر صورت خواهر می‌گذارد

- و آرام او را می‌بوسد. چندی نگاهش می‌کند و می‌گوید:
- خاموش کن ننه؛ بذار بخوابه.
  - مادر چشم به ناصر می‌دوزد و می‌گوید:
  - ننه ناصر، بذار تماشات کنم؛ الهی مادر به قریون اون قد و بالات!
  - ناصر دوربین را از کمر باز می‌کند و می‌پرسد:
  - با... با... با... بابا حالش خوبه؟
  - مادر حالا متوجه لکنت زبان ناصر می‌شود. با ناباوری او را می‌پاید و منتظر می‌ماند تا صدای دوباره‌ای هم از او بشنود. قدری صبر می‌کند و وقتی ناصرش را منتظر جواب می‌بیند، نگران می‌گوید:
  - آره ننه؛ آره خوبه!
  - و دوباره در خود فرو می‌رود و ماتم زبان ناصر را می‌گیرد.
  - ناصر دوباره انگشت روی بینی می‌گذارد و می‌گوید:
  - هیس! یواشتر! هاجر خوابه.
  - می‌گم ننه، بذار بیدارش کنم؛ خوشحال می‌شه.
  - نه؛ بذار بخوابه. صب، همدیگه‌رو می‌بینیم.
  - چشم‌های مادر، ناگهان از چهره ناصر کنده می‌شود و انگار که چیزی یادش آمده سراسیمه قد و بالای پسر را می‌کاود.
  - می‌گم ننه، طوریت نیس؟
  - نه ننه، می... می... می... می... می بینی که.
  - مادر باور نمی‌کند و دنبال راهی می‌گردد تا از سلامت ناصرش مطمئن شود.
  - فکری می‌کند و می‌گوید:
  - می‌گم پس بلندشو لباس هاتو درآر؛ بذار برات لباس راحت بیارم.
  - نه ننه؛ می... می... می... می... می خوام بخوابم؛ خسته‌م.
  - بمیرم الهی؛ الان جاتو پهن می‌کنم.
  - همینجا می... می... می... می خوابم.
  - به طرف رختخواب مادر می‌رود و همانجا دراز می‌کشد.

مادر به طرف ناصر برمی‌گردد و می‌گوید:

- پس بیا تو بغل خودم بخواب.

چراغ را خاموش می‌کند و کنار ناصرش می‌خوابد. سر ناصر را روی دست کوچک و قلمی‌اش می‌گذارد و با دست دیگر، سر و روی او را نوازش می‌کند. دوباره دربارهٔ سلامتی پسرش به شک می‌افتد. دستش را به پشت و بازوها و سینه ناصر می‌کشد و دنبال زخم می‌گردد. ناصر می‌گوید:

- ننه جون، والله بالله چی... چی... چی... چیزیم نیس!

دل مادر آرام می‌شود و دوباره دست به نوازش پسرش می‌برد.

ناصر زیر دست‌های نوازشگر او کودکی‌اش را به یاد می‌آورد که به بغل مادر می‌رفت و می‌گفت:

- ننه یه قصه بگو تا خوابم ببره.

و وقتی با تمام شدن قصهٔ مادر، هنوز بیدار بود، می‌گفت:

- یه قصهٔ دیگه. یه قصهٔ بلند دیگه.

مادر ناصرش را نوازش می‌کند و می‌پرسد:

- می‌گم ننه تازگی کسی از بچه‌ها شهید نشده؟

- نه، چطور مگه؟

- هیچی، همینجوری پرسیدم.

دیری نمی‌گذرد که صدای نفس‌های کشدار ناصر بلند می‌شود، اما مادر هنوز بیدار است و سر و صورت او را نوازش و تماشا می‌کند و به آهنگ نفس‌های بلندش گوش می‌سپرد.

## فصل هشتم

### ۱

از روزی که مادر به زمین خورد و پایش شکست، به ملاقات ناصر نرفته و در آتش دیدار او می‌سوزد. هربار هم شوهر و هاجرش به ملاقات او رفته‌اند، سراغ مادر را گرفته و زن، امروز تصمیم گرفته هرطور شده ناصر را ببیند. مرد نگران پای اوست و رفتن را به صلاح نمی‌بیند:

- دو روز دیگه صبر کن بگذار تا پات خوب جوش بخوره؛ بعداً می‌برمت.  
مادر، بی تابانه برمی‌آشوبد:

- بیست روزه ناصرمو ندیدم؛ دیگه نمی‌تونم صبر کنم.

خشمش فروکش می‌کند و آرام می‌گوید:

- نمی‌دونم بچه‌م توی این مدت که منو ندیده، چی کشیده؟ چه فکراهایی  
پیش خودش کرده؟

مرد می‌گوید:

- والله اون نگران تو نیس؛ ما بهش گفتیم مادرتو با محمد نورانی، یه مدت  
فرستادیم خرمشهر. اون بنده خدا هم قبول کرده و دیگه هم چیزی نپرسیده.  
- باشه، من امروز می‌آم؛ حتماً هم می‌آم. هیچی ام نمی‌شه. یه خورده بیشتر  
احتیاط می‌کنم. می‌بینی که چند روزه خودم کم‌کم دارم راه می‌رم. دیروز هم

که گچ پامو باز کرده‌ن.

مرد او را مصمم می‌بیند و اصرار را بی‌فایده. خود را تسلیم بی‌قراری زن می‌بیند و به سکوت او را نگاه نگاه می‌کند.

زن، در جنب و جوش است. به هر طرف می‌رود و دنبال چیزی می‌گردد. مرد حالا نهیب می‌زند:

- چیه این قدر خودتو اذیت می‌کنی؟ دنبال چی می‌گردی؟

- دنبال عکس‌هایی که اون دفعه گفت براش ببرم؛ عکس‌هایی که از خرمشهر گرفته.

- لاله‌الله... باباجون، مگه دکتر نگفت اینا رو بهش نشون ندین؟ بذار یه خورده بهتر بشه، عکس‌ها را بعداً براش می‌بریم.  
زن می‌ماند:

- پس چه کار کنم؟ دیدی بچه‌م چه قدر سفارش کرد؟

دل مرد، برای زن می‌سوزد. آرام‌تر می‌شود و می‌گوید:

- آره باباجون، دیدم. اینم می‌دونم که مادرشی؛ اما فعلاً صلاح نیست این عکس‌ها رو ببینه. اون باید یه مدت از فکر خرمشهر و بچه‌ها بیرون بیاد. اگه غیر از این باشه که حالش خوب نمی‌شه. برا همین بردیم خوابوندیمش. خودت که دیدی برای راضی کردنش چه قدر التماس کردیم. اینهارو که ببینه، دوباره یاد بچه‌ها می‌افته و حالش پس می‌ره.

زن کوتاه می‌آید و همین‌طور که دست به دیوار داده و پای شکسته‌اش را از زمین کنده می‌گوید:

- پس بلندشو بریم دیگه.

- عزیز من، تازه ساعت دوازده‌س! هاجر هنوز از مدرسه نیومده. حالا بریم تا ساعت دو، پشت در وایسیم که چی بشه؟ یه خورده دندان رو جیگر بذار!  
زن، دست‌بردار نیست:



- آخه تا بیایم حاضر بشیم و ماشین بگیریم، کلی طول می‌کشه.  
مرد نصف مانده سیگارش را در زیرسیگاری له می‌کند و تند، از جا می‌پرد:  
- بریم باباجون، بیا بریم! انگار ما هرچه بگیریم بی‌فایده است.  
دنبال شلوارش می‌رود و همچنان می‌غرد:  
- آخه زن، یه خرده صبر کن. می‌خوای بری پشت در بیمارستان وایسی، اینجا  
وایس. د، آخه تو که پای سالمی هم نداری که بتونی روش وایسی.  
شلوار را به پا می‌کشد، عینکش را بر چشم می‌گذارد و زن را به رفتن  
می‌خواند:  
- بریم! حالا که این قدر عجله داری و گوش نمی‌دی بریم!  
زن چادرش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. دست‌های مرد، زیر بغلش می‌آید و  
او را کمک می‌کند تا سنگینی‌اش روی پای شکسته نیفتد. به در هتل که  
می‌رسند، هاجر را می‌بینند. مادر به او می‌گوید:  
- ننه هاجر، ما می‌ریم پیش داداش ناصرت، تو ناهارتو بخور و مشق‌هاتو  
بنویس.  
از هاجر دور می‌شوند و به خیابان می‌رسند. خورشید، خودش را به بالای  
آسمان کشیده تا تازگی و طراوتی را که باران دیشب به شهر داده بهتر نشان  
دهد. چنارهای کنار خیابان، باران خورده‌اند و سبزی روشن آنها را هنوز دود  
ماشین‌ها کدر نکرده است. باران دیشب چهره شهر را شستشو داده و هوای  
بهاره را تازگی بیشتر.  
مرد، برای تاکسی‌ای که جلوی پایشان نیش ترمز می‌زند، دست بلند می‌کند و  
می‌گوید:  
- بیمارستان.  
تاکسی، همانجا از پا درمی‌آید و مرد، زیر بغل زنش را می‌گیرد و آرام  
سوارش می‌کند. خودش هم سوار می‌شود و تاکسی، به طرف بیمارستان ناله

می‌کند.

مادر بادام‌ها و گردوهای را که پدر خریده، مغز کرده است و روی میوه‌ها گذاشته و برای ناصر می‌برد. خیابان خلوت است و تاکسی و ویراژ می‌دهد. دوباره به پارک نزدیک می‌شوند و پدر برای سرگرم کردن مادر، شروع به صحبت می‌کند. هربار که به اینجا می‌رسند، پدر سر صحبت را باز می‌کند تا زنش یاد آن روز نیفتد. روزی که ناصر را برای بستری شدن به بیمارستان می‌بردند وقتی به اینجا رسیدند، چند دختر و پسر جوان را دیدند که بستنی می‌خورند و در حالی که قه‌قهه می‌خندیدند، دنبال هم می‌کردند و «پریا پوچ» بازی می‌کردند.

آن روز، ناصر جلوی پارک، از رفتن ماند. قدری به آنها نگاه کرد و ناگهان چشمش از آنها کنده شد؛ به دوردست‌های پارک زل زد و با انگشت به جایی اشاره کرد. ناصر فقط انگشتش را به آن سمت گرفته بود و هیچ چیز نمی‌گفت. انگار دنبال چیزی می‌گشت. پدر و مادر، حیرت‌زده و نگران نگاهش می‌کردند. ناگهان خوابید و گفت:

- بخوابین؛ عراقیا، عراقیا دارن می‌آن!

دخترها و پسرها خندیدند و گفتند: عراقیا! عراقیا!

پدر، تندتند، حرف می‌زند:

- ناصر دیگه بهتر شده. اون دفعه جات خیلی خالی بود، نشستیم و کلی برامون صحبت کرد. خیلی حالش بهتر شده؛ خیلی!

پدر هنوز صحبت می‌کند و نگاهش به زن است، اما زن حواسش جای دیگر است. روبه‌روی پارک که می‌رسند، میان حرف‌های پیاپی شوهر می‌گوید:

- همین جا بود؛ همین جا.

جایی را که ناصرش درازکش خوابید، به شوهر نشان می‌دهد و به آنجا چشم می‌دوزد. مرد حرف‌هایش را قطع می‌کند و در خود فرو می‌رود. وقتی

تاکسی از آنجا می‌گذرد، مادر سرش را به عقب برمی‌گرداند و از شیشه عقب تاکسی، پارک را نگاه می‌کند؛ اما اتوبوسی به پشت تاکسی می‌رسد و پارک را از نگاه مادر می‌گیرد.

مادر سرش را به داخل تاکسی برمی‌گرداند و از ته دل آه می‌کشد. پدر چشمش را پایین انداخته و کف تاکسی را نگاه می‌کند. مادر، ساکت می‌شود و سر به چپ و راست می‌گرداند. سکوت مادر، با وردی که آرام زمزمه می‌کند، پایان می‌گیرد، اما سرش هنوز به چپ و راست می‌گردد و بی‌قراری می‌کند. مرد تسبیحش را به جیب می‌اندازد و پاکت سیگارش را بیرون می‌کشد. راننده می‌غرد:

- حاج آقا، لطفاً سیگارتونو خاموش کنین! چه خبره بابا؟ نه یکی، نه دوتا!  
آتش سیگار، میان انگشت‌های مرد خاموش می‌شود، اما راننده، هنوز زیر لب می‌غرد. مادر وردش تمام شده و صلوات می‌فرستد. دست‌ها و چشم‌هایش را به طرف آسمان برده و استغاثه می‌کند. تاکسی به کنار خیابان می‌رود و از رفتن می‌ماند. راننده می‌گوید:

- بیمارستان!

پیاده می‌شوند و قاطی جمعیتی می‌روند که پشت در بیمارستان، منتظر، لای هم می‌لولند. زن، کنار چند خانواده دیگر بر مقوایی که روی چمن‌ها افتاده می‌نشیند و پایش را دراز می‌کند. مرد سیگار خاموش شده‌اش را دوباره آتش می‌زند.

زن می‌پرسد:

- خیلی دیگه مونده به دو؟

- سه ربع.

زن به بسته مغز بادام و گردویی که میان دست‌هایش مانده ور می‌رود و مرد، در دنیایی که در ذهنش ساخته سیر می‌کند. دوباره شستش را به پیشانی

گذاشته و دنبال چیزی می‌گردد. حالت شب‌هایی را گرفته که حساب بارنامه‌های گاراژ را می‌کرد و می‌دید که کم آورده است.

زن می‌پرسد:

- تو رو خدا، اون دفعه‌ای که اومدی، ناصر حالش خوب بود؟  
مرد از خود بیرون می‌آید و می‌خواهد به سیگار پک بزند که می‌بیند خاموش شده است. کبریتش را درمی‌آورد. آتش می‌زند و می‌گوید:  
- والله بهتر بود! الان می‌ریم تو، خودتم ببین که بهتره.  
لب‌های بسته مادر، چندبار به هم می‌خورد و اشک، گرداگرد حلقه‌های چشمش را خیس می‌کند.

- چیه، چرا گریه می‌کنی؟

- هیچی.

- اگه هیچی پس برا چی گریه می‌کنی؟

- یاد اون روز افتادم که اومدیم ملاقاتش. اون روز همین جور که بالای تخت نشسته بود و تسبیح می‌گردوند، چشم‌هایش به سقف اتاق رفت و با هر دونه تسبیحی که می‌انداخت، به جای سلام و صلوات می‌گفت:  
- «محمود رفت؛ کاظم رفت؛ اقبال‌پور رفت؛ جمشید برون رفت؛ رضا دشتی رفت؛...»

ته سیگارش را پرت می‌کند کنار جدول و به زن می‌غرد:

- والله الان حالش خوبه. به پیر، به پیغمبر، بهتر شده. چند دقیقه دیگه صبر کن، الان می‌ریم پیشش.

- پس چرا باز نمی‌کنن! چقدر دیگه مونده؟

- صبر داشته باش، الان باز می‌کنن.

زن قدری ساکت می‌ماند و دوباره واگویه می‌کند:

- بچه‌م نمی‌دونم علاجش چیه؟ روزی که خواستیم بخوابونیمش، گفت من

- می‌آم، ولی دواى درد من یه چیز دیگه‌س و بیمارستانم یه جای دیگه.  
مرد می‌گوید:
- علاجش غصه نخوردنه، که ناصر نمی‌تونه نخوره. یا به یاد خرمشهره، یا به یاد بچه‌های اونجا. ضعیف هم هس، از همه بدتر.
  - باز هم می‌گم، اگه بره خرمشهر براش بهتره. ما اونو آوردیم اینجا که از یاد بچه‌ها بره و یه مدت اونجا رو فراموش کنه. وقتی این کارو نمی‌کنه، چه بهتره که بره تا اقلأً غصه آدم‌های بی‌تفاوت و پرت اینجا رو نخوره!
  - در باز شده و بیمارستان جمعیت را می‌بلعد. مرد، دست زنش را می‌گیرد و آرام او را به داخل می‌برد. قدم‌های زن تند و باشتاب است و مرد او را نگاه می‌دارد.
  - یواشتر؛ فکر پای شکسته‌ات رو هم بکن!
  - چیزی نیس؛ چیزی نیس؛ تند بریم تا چن دقیقه بیشتر پیش بچه‌ام باشم. می‌دونی چن روزه ندیده‌مش؟!
    - همین که ناصر را می‌بیند، بسته مغز بادام و گردو را روی تخت می‌اندازد و او را بغل می‌کند:
    - ننه، ناصر جون؟
    - هم اطاقی ناصر بیرون رفته و تختش خالی است. ناصر از بغل مادر بیرون می‌آید و سر و روی مادر و پدر را بوسه می‌زند. پدر می‌گوید:
    - می‌بینی باباجون که چیزیش نیس؟ آ... هان.
    - و با دست به قد و بالای ناصر اشاره می‌کند. ناصر می‌خندد.
    - مگه بی‌فراری می‌کنه؟
    - ساعت دوازده ما رو راه انداخته.
    - ناصر می‌گوید:
    - شنیدم رفته بودی خرمشهر. خیلی دلم هوای بچه‌ها رو کرده؛ خیلی! راستی

عکس‌ها کو؟ آوردینشون؟

پدر ساکت مانده اما مادر می‌گوید: آره ننه، آوردیمشون.

به شوهر می‌گوید:

- بده، عکساشو.

مرد التماس می‌کند و می‌گوید:

- ناصرجون، عکس‌ها پیش منه. بذار خوب بشی، عکس‌ها رو هم بهت می‌دم.

خودم برایت نگه‌شون می‌دارم. یه کم دیگه صبر کن، خوب که شدی و

اومدی بیرون...

مادر واسطه می‌شود:

- حالا بهش بده. ولی ننه‌جون، دوباره نری تو فکر و خیال‌ها؟

- زن آگه منم بهش بدم، دکتر ازش می‌گیره!

- خو... خو... خود دکتر گفت بهتر شدی. دیگه اونارو به دیوار اطاقم

نمی‌زنم که بکندشون. می‌ذارمشون زیر تختم و بعضی وقت‌ها نگاهشون

می‌کنم.

مادر، دوباره بنای التماس می‌گذارد:

- ولی ننه، ناصرجون، آگه زیادی بری تو فکر و خیال، دوباره حالت بد

می‌شه‌ها؟

- نه ننه؛ مطمئن باش.

- آ، قربونت برم.

و رو به مرد می‌کند:

- پس بهش بده.

مرد دست در جیب می‌برد و با بی‌میلی، سه عکس بیرون می‌آورد و به زن

می‌دهد. او عکس‌ها را می‌گیرد و به ناصر می‌گوید:

- ننه ناصر، دیگه سفارش نکنیم‌ها.

ناصر برا گرفتن عکس‌ها شتاب می‌کند:

- بابا مطمئن باشید. والله اینا درد منو سبک‌تر می‌کنن؛ اینا به من قوت قلب می‌دن!

عکس‌ها را می‌گیرد و نگاهشان می‌کند:

- جهان‌آرا وسط عکس رویی می‌خندد. ناصر می‌بوسدش و آه می‌کشد:

- اگه ایمان تو نبود، بچه‌های شهر خیلی پیش از پا در اومده بودن؛ اما حیف که هم خودت گل بودی و هم عمرت. خوش به حالت؛ رفتی پیش بچه‌هایی که دوستشون داشتی.

ناصر به عکس بعدی نگاه می‌کند و پدر و مادرش به او؛ عکس مسجد جامع است، با گنبد بزرگ و گلدسته‌های آبی‌رنگش.

ناصر سر تکان می‌دهد:

- هوم! مناره‌هاش دارن می‌گن منتظریم. دارن کمک می‌طلبن. نگاه کن؛ دارن می‌گن بیا؛ چرا نشستی!

مادر از روی تخت خالی اتاق بلند می‌شود و به طرف ناصر می‌رود. کنارش می‌نشیند و می‌گوید:

- ناصرجون، تو که شروع کردی! آخر قربونت برم مگه قول ندادی؟

ناصر چشم از عکس می‌کند و مادرش را نگاه می‌کند:

- ننه جون، اینا ناراحتی نیس؛ این خاطره‌ها باعث می‌شن آدم دردشو فراموش کنه؛ اینا به آدم نیرو می‌دن؛ نی... نی... نی... نیرو! راستش درد و دوی من ایناس: خرمشهر! پیش بچه‌ها! اگه می‌خوااین من کمتر اذیت بشم، باید موافقت کنین برم خرمشهر. دیگه حالا که دست‌هامم کمتر می‌لرزن؛ زبونمم که کمتر می‌گیره.

رنگ ناصر قرمز می‌شود و رگ‌های گردنش کلفت. مادر حرف‌هایش را

می‌برد.

- ننه، ناصر! فدات بشم ما که با رفتنت حرفی نداریم. تو سعی کن سالم بشی، بعد هروقت که خواستی برو. یه چن روز دیگه طاقت بیاری خوب خوب می‌شی.

پدر روی تخت خالی نشسته و زن را سرزنش می‌کند:

- دیدی حالا! من که می‌گم یه چن روز دیگه عکس‌ها رو نشون ندیم، خیال می‌کنی باش دشمنی می‌کنم. د من فکر اینجاشو می‌کردم!

ناصر از تختش پایین می‌آید و تندتند از این طرف به آن طرف می‌رود و باز می‌خروشد:

- والله من دیگه چیزیم نیس؛ اگرم چیزیم باشه، دوام، اینجا خوابیدن و جلوم عکس گل و دریا چسبوندن، نیس. من از میون این گل و بلبل‌هایی هم که به دیوار چسبوندن، خرمشهر و می‌بینم؛ بچه‌های مظلومشو می‌بینم. من باید برم؛ بچه‌ها تنهان؛ شهر منتظره. ما به شهدا قول دادیم که تا شهر و نگیریم، آرام و قرار نداشته باشیم.

ناصر پیایی می‌گوید و راه می‌رود. پرنده‌ای را می‌ماند که بال و پر می‌زند و از قفس تنگ و تاریکش راه خلاص می‌جوید. دور تا دور اتاق را می‌گردد و از رفتن می‌گوید. پدر، دوباره نگرانی‌اش را پنهان کرده و به سیگار پناه برده، اما مادر آنچه را در سینه دارد رو می‌کند و بر زبان می‌آورد. ناصرش را نگه می‌دارد و قربان صدقه‌اش می‌رود:

- ننه، ناصر، ما که خودمونم داریم می‌گیم برو؛ اما می‌گیم چن روز دیگه صبر کن. حالا نمی‌خوای صبرکنی، بازم باشه؛ اقلاً خودتو ناراحت نکن ننه؛ قربونت بشم الهی!

نگاه مرد به ناصر است و در سکوت رفتن و آمدن او را غمبار نگاه می‌کند. آن وقت‌ها که در گاراژ کار می‌کرد، موهای خاکستری‌اش تک و توک، به چشم می‌خورد، اما حالا رگه‌های خاکستری، به همه موهایش دویده است.



- چین‌های پیشانی‌اش ورم کرده و از پشت قاب عینک توی چشم می‌دود.  
مادر، دست از التماس بر نمی‌دارد:
- عزیزم، تو برای اینکه بتونی کمک بچه‌ها کنی و شهرو پس بگیری، باید سالم باشی یا نه؟ د اگه بخوای خودتو ناراحت کنی که نمی‌تونی.  
ناصر آرام‌تر شده است. به پدر چشم می‌دوزد که سیگار، میان انگشت‌هایش خاموش شده و هنوز آن را در دست دارد.  
هر سه خاموش مانده‌اند، که زن سفیدپوشی به در اتاق می‌زند و می‌گوید:
- وقت ملاقات تمومه!
- زن دستپاچه می‌شود و به پسرش می‌گوید:
- ننه جون دیگه وقت نیس. الهی دورت بگردم، حالا تا جمعه بمون؛ جمعه که اومدیم ملاقات، اگه خواستی می‌بریمت.  
- ناصر بی‌تابی می‌کند:  
نه ننه، م... م... م... من همین امروز با شما می‌آم.  
پدر با شنیدن حرف ناصر، از دنیایی که برای خود ساخته، بیرون می‌آید:
- چی؟! همین امروز؟! باباجون، آخه دکتر قبول نمی‌کنه. اقلأ تا جمعه بمون، بعد من خودم به دکتر می‌گم و می‌بریمت.  
مادر ساکت مانده و دهان ناصرش را می‌پاید که ناصر به طرف پدر می‌رود و می‌گوید:
- حالا تو برو بهش بگو؛ قبول می‌کنه.  
- اگه قبول نکرد؟  
مادر احساس درماندگی می‌کند:
- حالا می‌خوای به دکتر بگو، ببین چی می‌گه؟  
مرد بی‌میل بلند می‌شود؛ سیگار خاموش را از پنجره بیرون می‌اندازد و در حالی که سر می‌جنباند و زیر لب چیزی می‌گوید، به سراغ دکتر می‌رود. دکتر را

- در بخش پیدا می‌کند. قدری این دست آن دست می‌کند و می‌گوید:
- آقای دکتر... آگه... آگه ممکنه، اجازه بدید ناصر و ببریم.  
دکتر برمی‌آشوبد:
- چی؟! ناصر و ببرین!؟
- آره؛ راستش اون اینجا بی‌حوصلگی می‌کند و دلش پیش دوستهاشه. هرچی هم بهش می‌گم، بیفایده‌س.  
دکتر از روی صندلی بلند می‌شود و می‌گوید:
- ولی من اجازه ندارم همچین کاری بکنم. مریض شما، حداقل تا دوسه هفته دیگه باید بخوابه.  
دکتر بلند می‌شود و قصد رفتن دارد. پدر، دوباره اصرار می‌کند:
- حالا آگه ممکنه دواهاشو براش بنویسین، می‌بریم خونه بهش می‌دیم و همونجا هم استراحت می‌کنه.
- گفتم که، من همچین اجازه‌ای ندارم. بعداً آگه طوریش بشه، نمی‌گن کدوم دکتر احمقی اینو مرخص کرد؟
- دکتر می‌رود و پدر، ناامید، به طرف اتاق ناصر برمی‌گردد. ناصر حاضر شده و پا به راه دارد. مادر می‌پرسد:
- چی گفت؟
- هیچی؛ می‌گه من یه همچین اجازه‌ای ندارم.  
مادر از جایش کنده می‌شود. تند بیرون می‌رود و لحظاتی بعد، با دکتر برمی‌گردد. دکتر از زن جلو افتاده و شلنگ‌انداز می‌آید. به ناصر که می‌رسد، صدایش را بلند می‌کند:
- ناصر، این چه وضعیه؟! تو چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟ نمی‌خوای سالم و تندرست بشی؟ د، آگه بری اونجا، که توی اون همه سروصدا، حالت بدتر می‌شه. یه خرده هم به فکر خودت باش.

ناصر ساکت مانده و دهان باز نمی‌کند. تنها گوش می‌دهد و حرفی برای زدن ندارد.

پدر پا جلو می‌گذارد:

- آقای دکتر، دیگه از این حرفها گذشته. اگه ممکنه...

دکتر منتظر شنیدن بقیه حرفهای پدر نمی‌ماند. دست به جیب روپوشش می‌برد و دسته کاغذی را - که سر آن از جیبش بیرون زده - در می‌آورد. کاغذها را روی تخت ناصر می‌گذارد و مشغول نوشتن می‌شود. به مرد می‌گوید:

- اسمت چیه؟

- ابراهیم؛ ابراهیم عبدالهی.

چشم هر سه، به دست دکتر دوخته شده که با شتاب روی کاغذ می‌جنبند.

دکتر، قلم را از روی کاغذ برمی‌دارد و به پدر می‌دهد:

- بیا آقاچون؛ اینو امضا کن و ببر پذیرش.

پدر عینکش را جابه‌جا می‌کند و نوشته را می‌خواند:

«اینجانب ابراهیم عبدالهی، گواهی می‌دهم که برای فرزندم ناصر عبدالهی، بنا بر اصرار خود او، از بیمارستان درخواست مرخصی کردم. همچنین، بدین وسیله تعهد می‌کنم که اگر حال نامبرده به بهبود کامل نرسید، دکتر معالج او از هرگونه مسؤولیتی مبرا است.»

قلم را زیر نوشته‌های دکتر می‌چرخاند و بی‌میل پایین نوشته را امضا می‌کند.

دکتر برگه را می‌گیرد و می‌گوید:

- به سلامت!

و با همان شتابی که آمد، از اتاق بیرون می‌رود.

مادر وسایل ناصر را برداشته و او را بیرون می‌برد. ناصر تند قدم برمی‌دارد.

انگار خرمشهر بیرون بیمارستان است و می‌خواهد خودش را، هرچه زودتر به شهر برساند. همین که پایش را به خیابان می‌گذارد، هاله‌ای از شادی به

صورتش می‌دود. چشم مادر که به چهره ناصر می‌افتد؛ لب به خنده باز می‌کند و خرسند به شوهر اشاره می‌کند و ناصر را نشان می‌دهد. ناصر سر حال آمده؛ انگار مریض نبوده و انگار همان ناصر توی بیمارستان نیست. سبکبال شده و تند می‌رود. پدر هم وقتی حال او را می‌بیند، ذوق می‌کند. ناصر دست‌هایش را تند به هم می‌مالد و خنده‌کنان می‌گوید:

- از همین جا می‌رم خرمشهر، پیش بچه‌ها.



## فصل نهم

### ۱

چند روز است که مادر گوش به زنگ تلفن دارد و از آن صدای ناصر را می‌جوید. ناصر، آن روز که تلفن کرد گفت تا آخر اردیبهشت دوباره تلفن خواهد کرد، اما امروز سوم خرداد است و هنوز از او خبری نیست. زن، در این چند روز از خانه بیرون نرفته است. اگر هم به حیاط هتل یا خانه همشهری‌ها رفته، هاجرش را پای تلفن گذاشته و آدرس خودش را هم به دختر داده، اما هنوز صدای ناصرش را نشنیده است. حالا توی بالکن نشسته و انتظار صدای زنگ تلفن را می‌کشد.

خورشید بهاری خودش را بالا کشیده است. دیوارهای بلند هتل، هنوز جلوی آفتاب را گرفته‌اند و تا ساعتی دیگر نشانش نمی‌دهند؛ اما خورشید، پیشاپیش گرمایش را به حیاط و اتاق‌های هتل فرستاده است.

بچه‌ها کف حیاط میان هم می‌لولند و بازی را شروع کرده‌اند. چند توپ و دوچرخه، از این سمت حیاط به آن سمت می‌رود و چندتا از بچه‌ها را دنبال خود می‌کشد.

مادر، چشم به حیاط دارد و گوش به تلفن؛ اما تلفن ساکت و آرام، کنار دیوار اتاق نشسته و دم نمی‌زند. زن به تلفن شک می‌کند. می‌ترسد خراب یا

قطع شده باشد. چند بار بلند می‌شود و گوشی را به گوش نزدیک می‌کند. صدای بوق همیشگی را که می‌شنود خیالش از سالم بودن تلفن راحت می‌شود. شماره تلفنخانه را می‌گیرد و می‌گوید:

- قراره از خرّمشهر برای ما تلفن بشه؛ بی‌زحمت اگه تلفن زدن، ما خونّه هستیم.

دوباره از وضع تلفن‌شان می‌پرسد:

- اگه یه وقت تلفن ما خراب بود و وصل نشد خود شما می‌فهمین دیگه، نه؟ تلفنچی می‌گوید:

- بله؛ خیالتون تخت باشه.

زن مطمئن می‌شود و گوشی را روی دستگاہ می‌گذارد. آن را خوب جابه‌جا می‌کند. چندی همان‌جا می‌نشیند و تلفن را می‌پاید و دوباره بلند می‌شود. در اتاق شروع به قدم‌زدن می‌کند. خودش هم نمی‌داند که چه کار می‌خواهد بکند. از این طرف اتاق به آن طرف می‌رود و هیچ کاری نمی‌کند. جلوی عکس شهناز و حسینش می‌ماند. گرد و خاک عکس‌ها را پاک می‌کند و بر صورتشان بوسه می‌زند. عکس کوچک ناصرش را هم تمیز می‌کند و بعد از بوسیدن، کنار آنها می‌گذارد. دوباره به طرف بالکن می‌رود و بچه‌هایی را که دنبال هم می‌دوند، تماشا می‌کند. آرزو می‌کند کاش اقلّ شوهر یا هاجرش اینجا بودند و با آنها صحبت می‌کرد. حوصله‌اش سر رفته و تلفن هم خیال زنگ زدن ندارد.

سراغ قرآنش می‌رود و آن را به بالکن می‌برد و مشغول خواندن می‌شود. همیشه، وقتی بی‌حوصله و نگران است، به آن پناه می‌برد؛ به قرآن قدیمی جلد چرمی‌ای که از پدر برایش به ارث مانده است. قرآن را باز می‌کند و مشغول خواندن می‌شود.

گرم خواندن شده که صدای ناله تلفن بلند می‌شود. به اتاق می‌پرد و گوشی را برمی‌دارد. دستپاچه الو می‌گوید و منتظر صدای ناصر است که تلفنچی

می‌گوید:

با خرمشهر صحبت کنین.

صدای او قطع می‌شود و صدای ضعیف‌تری به گوش می‌رسد:

- سلام علیکم!

صدا صدای ناصر نیست اما به گوش زن آشناست؛ صدای صالح است؛ سید

صالح موسوی.

- سلام علیکم، بفرمایید.

- بتول خانم، یه خبر خوش، تبریک تبریک!

- چیه صالح؟ چه خبری؟

- تا چند دقیقه دیگه همه ایران می‌فهمن؛ شایدم همه دنیا!

- خرمشهر آزادشده؟

- آره؛ گرفتمش؛ من از خط او مدم مهمات ببرم؛ گفتم اول خبرو به شما بدم

که مادر دوتا شهیدین.

چهره زن گل انداخته. خنده از لبش کنار نمی‌رود. روی پایش بند نیست.

بی‌اختیار اشک می‌ریزد و این پا آن پا می‌کند. حرفی به گلوش آمده و

می‌خواهد آن را بزند اما شادی امان نمی‌دهد. لب باز می‌کند و بریده بریده

می‌گوید:

- دیگه حالا... اگه ناصر هم... شهید بشه... غمی ندارم.

- چی؟

- می‌گم حالا دیگه اگر ناصر هم شهید بشه، غمی ندارم.

- پس... پس ناصر هم شهید شد!

### توضیح:

- ۱- گرچه تلاش فراوان شده است که «واقعیات» جنگ بیان شود، اما لزوماً هر آنچه می‌آید - اعم از نام اشخاص یا...- واقعیت محض نیست. چرا که نوشته در قالب داستان است و در این قالب نقش خیال‌پردازی و حادثه‌آفرینی جایگاهی خاص دارد.
- ۲- اشخاص این نوشته بهانه‌ای بیش نیستند. ناصر و بقیه تنها، وسیله‌ای شده‌اند تا فداکاری‌ها و قداست بچه‌های خرمشهر و بقیه رزمنده‌ها تصویر شود و لذا اگر از بین گروه‌های گوناگونی که در خرمشهر جنگیدند، بیشتر به گروه رضا دشتی اشاره می‌شود، بدان معنی نخواهد بود که تنها این اشخاص و این گروه بودند که ماندند و جنگیدند. این‌ها آینه‌ای شده‌اند تا نمایانگر حرکت و خواست همه ناصرها و همه گروه‌های رزمنده شهر باشند.